

منطق بر آن نفوذی ندارد، با وجود این من تحت تأثیر نگرانیهای منطقی بودم. دون خوان گفته بود که به محض جابجایی پیوندگاه به خواب می‌رویم. لحظه‌ای با خود اندیشیدم که آیا من به نظر يك ناظر به خواب عمیقی فرو رفته‌ام، همان‌طور که خنارو به نظر من به خواب رفته بود.

به محض بازگشت دون‌خوان این مطلب را از او پرسیدم. پاسخ داد: «تو بدون آنکه مجبور به دراز کشیدن باشی کاملاً به خواب رفته‌ای. اگر اکنون آدم‌سایی که در حالت آگاهی عادی هستند تو را ببینند، به نظر آنها کمی گیج و یا حتی مست می‌رسی.»

توضیح داد که در خلال خواب طبیعی پیوندگاه در طول این یا آن حاشیه نوار بشری جابجا می‌شود. چنین جابجایی‌هایی همیشه به خوابیدن بستگی دارد. جابجایی‌هایی که توسط تمرین دست می‌دهد، در طول قسمت میانی نوار بشری رخ می‌دهد و ربطی به خواب ندارد. با این حال «رؤیابین» خوابیده است. ادامه داد:

— درست بر سر همین نکته بینندگان کهن و جدید راهشان را برای رسیدن به قدرت از هم جدا می‌کنند. بینندگان کهن برای آنکه نیروی جسمی بیشتری داشته باشند، به دنبال نسخه‌ی همین جسم بودند. و بنابراین پیوندگاهشان را در طول حاشیه راست نوار بشری می‌لفزاندند. هرچقدر که جابجایی در طول حاشیه راست عمیقتر بود، به همین نسبت نیز جسم رویاهای آنان عجیب و غریب‌تر می‌شد. خودت شب قبل شاهد نتیجه وحشت‌آور جابجایی عمیق در طول حاشیه راست بودی.

گفت که بینندگان جدید کاملاً متفاوت بودند و پیوندگاهشان را در طول قسمت میانی نوار بشری جابجا می‌کردند. اگر جابجایی سطحی باشد، مثل جابجایی به حالت ابرآگاهی، «رؤیابین» به رهگذری می‌ماند. فقط در مقابل هیجان ناشی از ترس و شك و تردید کمی آسیب‌پذیر است، اما «رؤیابینی» که در طول قسمت میانی جابجا شود، در عمق معینی به حباب نوار بدل می‌گردد. حباب نور «کالبد رؤیای بینندگان جدید است.

همچنین گفت که چنین «کالبد رؤیای» نامعینی برای فهمیدن و بررسی مساعدتر است. این دو پایه کارهای بینندگان جدید است. «کالبد رؤیای بینندگان کهن که کاملاً ویژگی انسانی داشت باعث شد که آنها

در جستجوی پاسخهایی باشند که معین باشد و ویژگی انسانی داشته باشد. گویی ناگهان دون خوان به دنبال کلمات می‌گشت. با لحنی خشک گفت:

— کس دیگری نیز مرگت را به مبارزه می‌طلبد. آنقدر به چهار نفری که دیدی بی‌شبهت است که از رهگذر معمولی نیز تشخیص داده نمی‌شود. او، کار پیمانندی انجام می‌دهد. هر وقت که دلش بخواهد قادر است شکافش را باز و بسته کند.

تقریباً با حالتی عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد. ادامه داد:
— این رزمنده مرگت همان پیننده کمپنی است که ناول سیاستین از را در سال ۱۷۲۳ پیدا کرد. ما سرآغاز مکتبمان را از آن روز به حساب می‌آوریم. تولد دیگر آن را، این رزمنده مرگت که قرن‌ها بر روی زمین زیسته است، زندگی هر نوالی را که با او برخورد می‌کرد، تغییر می‌داد. بعضی‌ها را پیشتر از دیگران. از آن روز سال ۱۷۲۳ با تک تک نواله‌های مکتب ما برخورد کرده است.

دون خوان خیره مرا نگریست. به‌طور عجیب و غریبی حیران شدم. فکر کردم که حیرت، ناشی از وضع دشوار من است. کاملاً در مورد محتوای این داستان شك داشتم و در عین حال به‌طور کامل اعتقاد داشتم که تمام حرفهایش واقعیت دارد. سرگردانیم را با او در میان گذاشتم. دون خوان گفت:

— مسئله ناباوری منطقی، مشکل تو تنها نیست. حامی من نیز ابتدا گرفتار همین مسئله بود. البته بعدها همه چیز را به خاطر آورد. ولی مدت زیادی وقت صرف آن کرد. هنگامی با او روبرو شدم که همه چیز را به یاد آورده بود، به همین علت نیز شاهد شکست و تردید او نبودم. در این باره تنها از دیگران شنیدم.

شگفت اینجاست که مردمی که هرگز با چشمانشان این‌مرد را ندیده بودند، راحت‌تر می‌پذیرفتند که او يك پیننده اصیل است. حامیم گفت که حیرت او از این واقعیت ناشی می‌شد که تکان رویارویی با چنین موجودی تعدادی از قیوضات را با یکدیگر دسته کرده بود. مدتی طول می‌کشید تا این قیوضات از هم جدا شوند.

دون خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اگر پیوندگام به

جایجایی خود ادامه دهد، لحظه‌ای می‌رسد که به ترکیب مناسب فیوضات برخورد می‌کنند. در آن لحظه اثبات وجود آن مرد، بی‌چون و چرا برای مسلم خواهد شد.

حسن کردم مجبورم دوباره دوگانگی اندیشه‌ام را بیان کنم. گفت:
- داریم از مطلب دور می‌شویم. ممکن است این طور به نظرت رسد که سعی داریم وجود آن مرد را به تو ثابت کنیم، از این حرفها منظورم این است که این بیننده کهن می‌داند چگونه با نیروی چرخان سرکار داشته باشد. مهم نیست که وجود او را باور کنی یا نکنی. روزی برای مسلم خواهد شد که او مطمئناً در بستن شکاف خود موفق شده است. او از انرژی که در هر نسلی از ناول به عاریت می‌گیرد، منحصرأ برای بستن شکاف خود استفاده می‌کند.

- چطور موفق می‌شود شکافش را ببندد؟

- راهی برای دانستن آن نیست. من با ناول خولیان و ناول‌الیاس که هر دو از نزدیک این مرد را دیده بودند، صحبت کرده‌ام. هیچ‌یک چگونگی آن را نمی‌دانست. او هرگز پروژ نمی‌داد که چگونه شکافش را می‌بندد. فکر می‌کنم که پس از چندی باز شدن او از سر می‌گیرد. ناول سباستین می‌گفت که وقتی این مرد را برای اولین بار دید خیلی ضعیف و واقعاً در حال مرگ بود. اما حامیم او را چون مردی جوان یافت کسه محکم گام برمی‌داشت.

دون‌خوان گفت که ناول سباستین به این مرد پی‌نام، لقب «مستاجر» داده بود، زیرا آنها عهدی بسته بودند که براساس آن، مرد انرژی می‌گرفت و یا می‌شود گفت مسکنی می‌گرفت و در عوض اجاره‌اش را به شکل خدمات و معرفت پرداخت می‌کرد. پرسیدم:

- آیا در این مبادله به کسی آسیبی وارد شد؟

- هیچ‌یک از ناول‌هایی که با او مبادله انرژی می‌کرد، صدمه‌ای ندید. مرد موظف بود در عوض هدایا و قابلیت‌های خارق‌العاده، تنها مقدار کمی از انرژی اضافی ناول را بگیرد. برای مثال ناول خولیان خرامش اقتدار را هدیه گرفت. می‌توانست به دلخواه فیوضات درون پيله‌اش را فعال یا راکد کند و به نظر پیر یا جوان رسد.

دون‌خوان توضیح داد که به‌طور کلی رزمندگان مرگ تمام فیوضات

درون پیله خود را به استثنای فیوضاتی که با فیوضات همزادها مطابقت دارند به حال رکود درمی‌آوردند و بدین ترتیب قادر بودند که تا حدی از همزادها تقلید کنند.

گفت هر يك از رزمندگان مرگت را که در آن سخره دیده بودیم، قادر بود پیوندگاهش را تا نقطه مشخصی در پیله خود جایجا کند تا فیوضاتی را که با همزادها همبماند مشخص و با آنان رابطه برقرار کند. مستأجر، برعکس می‌تواند با جایجایی پیوندگاهش با دنیای روزمره روبرو شود، گویی که هرگز اتفاقی نیفتاده است.

درون‌خوان همچنین گفت که حامی او یقین داشت که - و او کاملاً در این امر با حامیش موافق بود - آنچه در خلال به عاریت گرفتن انرژی رخ می‌دهد، این است که ساحر کهن پیوندگاه ناوال را حرکت می‌دهد تا فیوضات همزاد را در درون پیله ناوال تقویت کند، سپس از ضربه شدید انرژی استفاده می‌کند که توسط فیوضاتی که ناگهان پس از خوابی عمیق همسو شده‌اند ایجاد شده است.

گفت که انرژی درون ما، در فیوضات خاموش محصور است، قدرتی بی‌حد و حصر و وسعتی بی‌حساب دارد. اگر فرض کنیم انرژی که در مشاهده و ادراک و اعمال دنیای روزمره ما به‌کار می‌رود، محصول همسویی کمتر از یک‌دهم فیوضاتی است که در پیله بشر محصور است، تنها می‌توانیم وسعت این نیروی خارق‌العاده را به‌طور مبهم تعیین کنیم. ادامه داد: - آنچه که در لحظه مرگت رخ می‌دهد، این است که تمام انرژی یکباره آزاد می‌شود. در آن لحظه موجودات زنده غرق در تصور ناپذیرترین نیرو می‌شوند. این نیروی چرخان نیست که شکاف را می‌ترکانند، زیرا آن نیرو هیچ‌گاه وارد پیله نمی‌شود، فقط آن را از هم می‌پاشد. چیزی که آنها را غرق در خود می‌کند، نیروی تمام فیوضاتی است که پس از يك عمر در خواب بودن، ناگهان همسو می‌شوند. برای چنین نیروی عظیمی هیچ راه فراری جز خروج از شکاف وجود ندارد.

آزود که آن ساحر کهن راهی یافت تا از آن انرژی بهره‌برداری کند. ساحر کهن با همسو کردن طیف محدود و بسیار ویژه‌ای از فیوضات خاموش درون پیله ناوال، ضربه محدود و نیرومندی را نواخت. پرسیدم: - فکر می‌کنی چگونه او این انرژی را در بدنش جای می‌دهد؟

— با ترك دادن شكاف ناوال. پیوندگاه ناوال را حرکت می‌دهد تا شكاف کمی باز شود. وقتی انرژی فیوضاتی که به تازگی همسو شده‌اند از طریق این گشودگی آزاد شد، آن را در شكاف خود جای می‌دهد.

— چرا بیننده کهن این کار را می‌کند؟

— به نظر من او در حلقه‌ای گرفتار شده است که نمی‌تواند از آن خلاصی یابد. با او توافقی کرده‌ایم. او برای حفظ آن، بیشترین کوشش خود را می‌کند، ما هم همین‌طور. ما دریاره‌ی وی حق داوری نداریم. به هر حال باید بدانیم که طریقت او به آزادی منتهی نخواهد شد. او نیز از آن احلّاع دارد و همچنین می‌داند که نمی‌تواند آن را تغییر دهد. او در دام وضمیت خودساخته خود افتاده است. چاره‌ای جز این ندارد که تا آنجایی که می‌تواند هستی همزادگونه خویش را طولانی کند.

قالب انسان

بلافاصله پس از نادر من و دوزخوان مشغول صحبت شدیم. بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به صحبت و اعلام کرد کسه حرفهایش تمام شده است. گفت که تمام حقایق مربوط به آگاهی را که بینندگان کهن کشف کرده بودند با دقت و به تفصیل با من در میان گذاشته است. همچنین تأکید کرد که اکنون نظمی را که بینندگان کهن به این حقایق داده‌اند می‌شناسم. گفت که در آخرین جلسات توضیحاتش گزارش مفصلی درباره دو نیروی که به حرکت پیوندگاهمان کمک می‌کند، داده است. این دو نیرو، نیروی محرکه زمین و نیروی چرخان است. همچنین سه فن «کمین و شکار کردن»، «قصد» و «رؤیا دیدن» را که بینندگان جدید آن را بدون ساخته‌اند و اثرات آنها را بر حرکت پیوندگاه توضیح داد. ادامه داد:

— اکنون قبل از آنکه توضیحاتم درباره تسلط بر آگاهی کامل شود، تنها کاری که باید انجام دهی، شکستن مانع ادراکت می‌باشد. باید پیوند

گاهت را خودت و بدون کمک کسی جابجا و نوار بزرگت فیوضات دیگر را همسو کنی.

اگر این کار را نکنی، همه چیزهایی را که آموخته و با من انجام داده‌ای حرف مفتی بیش نخواهد بود و کلمات ارزش چندانی ندارند.

گفت وقتی که پیوندگاه حرکت کند و از وضعیت همیشگی‌اش دور شود و به عمق معینی برسد، مانعی را می‌شکتم که برای لحظه‌ای قابلیتش را در همسویی فیوضات مختل می‌کند، ما آن را به عنوان لحظه‌ی خلاء دید و ادراک احساس می‌کنیم. بینندگان کهن این لحظه را دیوار می‌نامیدند، زیرا هر بار که همسویی فیوضات متزلزل شود، توده‌ی پدیدار می‌گردد.

گفت که سه شیوه‌ی ارتباط با این پدیده وجود دارد. می‌شود آن را به‌طور انتزاعی به‌عنوان مانع ادراک در نظر گرفت؛ می‌شود آن را به‌عنوان شکافتن دیوار کاغذی سخت و محکمی یا تمام جسم احساس کرد و یا می‌شود آن را چون دیواری از «دید».

در طول کارآموزیم با دون‌خوان، او بارها مرا راهنمایی کرده بود تا این مانع دید و ادراک را «ببینم». در آغاز از اندیشه‌ی دیوار می‌خوشم آمده بود. دون‌خوان به من هشدار داده بود که بینندگان کهن نیز ترجیح داده بودند آن را به این شیوه «ببینند». گفته بود که خیلی سهل و راحت است اگر آن را چون دیوار می‌«ببینیم». اما این خطر بزرگت را نیز دارد که چیز درک‌ناپذیری را به چیز تیره و شومی بدل کنیم. به همین علت توصیه‌اش این بود که در عوض آنکه چیزهای درک‌ناپذیر را در فهرست دقت اول وارد کنیم، بگذاریم تا درک‌ناپذیر بمانند.

پس از احساس آسایشی از «دیدن» دیوار می، بایستی با دون‌خوان موافقت می‌کردم که بهتر بود، دوران گذار را به عنوان یک تجرید درک‌ناپذیر ببینیم، اما بعد برایم غیرممکن شد که تمرکز آگاهیم را برهم‌زنم. هر بار که در وضعیتی قرار می‌گرفتم تا مانع دید و ادراک را بشکتم، دیوار می را «می‌دیدم».

در گذشته، یک بار به دون‌خوان و خنارو شکایت کرده بودم که گرچه دلم می‌خواهد آن را چون چیز دیگری «ببینم»، ولی نمی‌توانم این وضع را تغییر دهم. دون‌خوان گفته بود که این مسئله را بخوبی می‌فهمد، زیرا بیمارگونه و محزونم و از این لحاظ با یکدیگر تفاوت داریم. او زنده‌دل

و اهل عمل است و علاقه‌ای به فهرست انسانی ندارد. برعکس، من نمی‌خواهم فهرستم را به دور اندازم و در نتیجه سنگین و گرفته هستم و اهل عمل نیستم. انتقاد تند او مرا تکان داده و افسرده کرده بود و خیلی اندوهگین شده بودم. دون‌خوان و خنارو آنقدر خندیده بودند که اشک بر گونه‌هایشان غلتیده بود.

خنارو افزوده بود که مهمتر از همه اینکه من کینه توز و حسودم و تمایل به افزایش نیرو دارم. هر دو چنان یسدرت قهقهه خنده را سر داده بودند که عاقبت مجبور شدم من نیز با آنان بخندم.

سپس دون‌خوان به من گفته بود که تمرینات مربوط به رویارو شدن با دنیاها را دیگر، به پیوندگاه این مکان را می‌دهد که در جابجایی تجربه کسب کند. همیشه از خود پرسیده بودم چگونه نیروی محرکه لازم را برای جابجایی پیوندگاهم از موضع عادی آن به دست آورم. در گذشته وقتی که از او در این باره سؤال کرده بودم، خاطر نشان کرده بود که چون همسویی نیرویی است که در هر چیزی دخالت دارد، «قصده» پیوندگاه را وادار به جابجایی می‌کند.

دوباره از او در این باره پرسیدم. پاسخ داد:

— اکنون در وضعیتی هستی که خودت می‌توانی به این سؤال پاسخ دهی. تسلط بر آگاهی است که به پیوندگاه نیروی محرکه می‌دهد، در واقع برای ما انسانها خیلی اندک است. ما ذاتاً پیوندگاهی هستیم که در وضعیت معینی ثابت شده است. گفتگوی درونی ما، فهرست ما، دشمن و در عین حال دوست ما است. سالك باش! گفتگوی درونیت را خاموش کن، فهرستت را تهیه کن و بعد به دور انداز. بینندگان جدید فهرست دقیقی تهیه می‌کنند و بعد به آن می‌خندند. بدون فهرست پیوندگاه آزاد می‌گردد. دون‌خوان به پادم آورد که به تفصیل در مورد یکی از استوارترین ویژگیهای فهرست ما، یعنی اندیشه خدا صحبت کرده است. گفت که این ویژگی به چسبی قوی می‌ماند که پیوندگاه را در وضعیت اصلی خود نگاه می‌دارد. اگر بخوایم با نوار بزرگ دیگری از فیوضات به‌دنیای واقعی دیگری دست یابیم، باید بناچار مرحله‌ای را پشت سر گذاریم تا پیوندگاهم از تمام وابستگیها رها شود. گفت:

— این مرحله، «دیدن» قالب انسان است. بایستی امروز بدون هیچ

کمکی این کار را انجام دهی.

— قالب انسان چیست؟

— بارها به تو کمک کرده‌ام تا آن را «ببینی». می‌دانی از چه حرف

می‌زنم.

از گفتن این مطلب که نمی‌دانم از چه صحبت می‌کند خودداری کردم. وقتی که می‌گفت من قالب انسان را «دیدم»، پس حتماً درست می‌گفت، گرچه که کوچکترین تصویری از ماهیت آن نداشتم. متوجه شد که از مغزم چه می‌گذرد. لبخند پرمعنائی به من زد و سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:

— قالب انسان دستۀ عظیم فیوضات نوارِ بزرگ حیات ارگانیك

است. به آن قالب انسان می‌گویند، زیرا این دسته تنها درون پیلهٔ انسان پدیدار می‌شود.

قالب انسان بخشی از فیوضات عقاب است که بینندگان بدون اینکه خطری متوجه آنها شود، می‌توانند مستقیماً آن را «ببینند».

قبل از آنکه دوباره صحبت را از سر گیرد، سکوتی طولانی حکمفرما

شد. سپس گفت:

— آخرین وظیفه در راه تسلط بر آگاهی، شکستن مانع ادراک است.

برای اینکه پیوندگاهت را به این وضعیت جابجا کنی، بایستی به اندازهٔ کافی نیرو جمع کنی. به خود آی! آنچه انجام داده‌ای به یاد آور.

بیهوده کوشیدم تا قالب انسان را به یاد آورم. احساس نوبه‌بندی آزار دهنده‌ای کردم که بزودی به خشم واقعی بدل شد. نسبت به خود، به دون‌خوان و به همه کس خشمگین بودم.

دون‌خوان نسبت به خشم بی‌تفاوت ماند. با لحن عادی گفت که خشم

من واکنش طبیعی نسبت به تردید پیوندگاه در مورد جابجایی است که بر طبق فرمان باشد. گفت:

— مدت مدیدی طول خواهد کشید تا بتوانی این اصل را به کار بندی

که فرمان تو فرمان عقاب است. این جوهر تسلط بر «قصد» است. فعلاً به خودت فرمان بده که حتی در بدترین لحظات شك و تردید کج خلق نشوی. این روندی آرام خواهد بود تا فرمان شنیده و گویی که فرمان عقاب است اطاعت شود.

همچنین گفت که ناحیه بیگرانی از آگاهی میان موضع‌عادی پیوندگاه و موضعی که دیگر در آنجا شك و تردیدی نیست قرار دارد و این همان مکانی است که مانع دید و ادراک در آنجا ظاهر می‌شود. در این ناحیه بیگران، سالکان قریانی هر اشتباه تصورپذیری می‌شوند. به من هشدار داد که مراقب باشم و اعتماد به نفسم را از دست ندهم، زیرا دیر یا زود ناگزیر با احساس غم‌انگیز شکست روپرو خواهم شد. ادامه داد:

— بینندگان جدید وقتی که بیصبری، نوسیدی، خشم و اندوه به سراغشان می‌آید، روش بسیار ساده‌ای را توصیه می‌کنند. توصیه می‌کنند که سالکان چشمانشان را به هر جهتی که دلشان می‌خواهد بگردانند. من جهت حرکت عقربه‌های ساعت را ترجیح می‌دهم.

حرکت چشمها پیوندگاه را برای لحظه‌ای جابجا می‌کند. این حرکت تو را تسکین می‌دهد. این جانشین تسلط واقعی بر «قصد» است. گله کردم که نو وقت کافی ندارد تا در مورد «قصد» توضیح بیشتری دهد. به من اطمینان داد و گفت:

— روزی همه اینها دوباره به سراغت خواهند آمد. هر مطلب، مطلب دیگری را در پی خواهد داشت. یک تلنگر کافی است تا همه چیز از درونت بیرون ریزد، انگار در کمد انباشته از لباسی در اثر فشار باز شود.

سپس بحث خود را در مورد قالب انسان از سر گرفت. «دیدن» آن، بدون کمک دیگری مرحله مهمی است، زیرا همه ما اندیشه‌های خاصی داریم که قبل از آنکه آزاد شویم، باید درهم شکنند. بیننده‌ای که برای «دیدن» ناشناختنی به ناشناخته سفر می‌کند، باید بی‌عیب و نقص باشد. چشمکی زد و گفت که بی‌عیب و نقص باشد یعنی از فرضیات و

ترسهای منطقی رها باشد. اضافه کرد که فرضیات و ترسهای منطقی من در این لحظه مانع از آن می‌شود که فیوضاتی را که باعث می‌شوند «دیدن» قالب انسان را به یاد آورم دوباره همسو کنم. توصیه کرد راحت باشم و چشمانم را بگردانم تا پیوندگاهم جابجا شود. چند بار تکرار کرد چقدر مهم است که قبل از آنکه دوباره قالب انسان را «ببینم» به یاد آورم که آن را «دیدم». به خاطر تنگی وقت جایی برای گفتی همیشگی من نیست. بنا به توصیه او چشمانم را حرکت دادم. تقریباً بلافاصله ناراحتیم را فراموش کردم و بعد برق ناگهانی خاطره‌ای از ذهنم گذشت و به یاد

آوردم که قالب انسان را «دیده‌ام». این واقعه سالها پیش در شرایطی روی داده بود که برایم اهمیت زیادی داشت، زیرا از نقطه نظر تربیت‌کاتولیکی من دون‌خوان چنان به مقدسات بی‌حرمتی کرده بود که هرگز نشنیده بودم. ضمن آنکه در دامنه تپه‌های صحرای مونیورا گردش می‌کردیم. همه چیز با مکالمه پیش یا افتاده‌ای آغاز شده بود. داشت برایم توضیح می‌داد که از آموزش دادن به من چه قصدی دارد. برای استراحت توقف کرده و بر دو تخته‌سنگ بزرگ نشسته بودیم. او به توضیح روش آموزشهایش ادامه می‌داد و این مطلب مرا دلگرم کرد که برای صدمین بار به او بگویم در این مورد چه احساسی دارم. مسلم بود که دیگر نمی‌خواستم چیزی در این باره بشنود. سطح آگاهی را تغییر داد و گفت که اگر قالب انسان را «بینم»، کارهایی را که انجام می‌دهد خواهم فهمید؛ و در نتیجه هر دو از سالها رنج و زحمت رهایی خواهیم یافت.

برایم به تفصیلی توضیح داد که قالب انسان چیست. از آن به‌عنوان فیوضات عقاب صحبت نکرد، بلکه از الگوی انرژی حرف زد که برای نقش بستن کیفیات انسانی بر روی حجاب شفاف از ماده‌ای حیاتی به‌کار می‌رود. دست‌کم من این‌طور فهمیدم، بخصوص پس از آنکه با استفاده از تمثیلی مکانیکی قالب انسان را توصیف کرد. او گفت که قالب انسان به قالب عظیمی شباهت دارد که پیوسته انسانها را قالب می‌زند، گویی که این انسانها بر خط زنجیر تولید انبوه، از مقابل این قالب می‌گذرند.

با وضوح بسیار این روند را برایم مجسم کرد. بدین ترتیب که با نیروی بسیار کف دستهایش را بر هم کوفت، گویی هر بار که دو نیمه قالب باهم جفت می‌شود، یک انسان را شکل می‌دهد.

همچنین گفت که همه انواع، قالب خاص خویش را دارند و هر یک از موجودات این انواع که بدین طریق شکل گرفته است، ویژگی‌هایی دارد که خاص نوع خویش است.

بعد شروع به توضیح بیش از حد نگران‌کننده‌ای درباره قالب انسان کرد. گفت که بینندگان کهن با صوفیان دنیای ما وجه مشترکی دارند. آنها قادر بودند قالب انسان را «بینند»، ولی ماهیت آن را نمی‌فهمیدند. صوفیان طی قرون از تجربیات خود، گزارشات تکان‌دهنده‌ای به ما داده‌اند. اما این گزارشها با وجود زیبایی در اثر اعتقادی نادرست که بس عظیم و

مایوس‌کننده است. خدشه‌دار شده که قالب انسان را خالق‌ی قادر مطلق و واقف به همه‌چیز می‌داند، تفسیر بینندگان کهن نیز چنین است. آنان قالب انسان را روح سهربان و حافظ بشر می‌نامند.

گفت که بینندگان جدید تنها کسانی هستند که هوشیاری «دیدن» قالب انسان و درک ماهیت آن را دارند. آنان دریافته‌اند که قالب انسان خالق نیست و الگوی تمام ویژگیهای بشری است که ما می‌توانیم فکرش را بکنیم و یا ویژگیهایی که نمی‌توانیم حتی تصورش را کنیم. قالب معبود ماست، زیرا همان چیزی هستیم که نقش می‌زند و نه به خاطر اینکه ما را از عدم به وجود آورده و با تصور و تصویر خود ساخته است. دون‌خوان گفت که به نظر او به زانو درآمدن در حضور قالب انسان نشانهٔ نخوت و خودمهوری است.

با شنیدن توضیحات دون‌خوان به‌طور وحشتناکی نگران شدم. با وجودی که هرگز خود را کاتولیک مؤمنی نمی‌دانستم، از کفرگویی او تکان خوردم. در کمال ادب به حرفهایش گوش می‌دادم. با این حال دلم می‌خواست در داوریهای کفرآمیزش وقفه‌ای ایجاد گردد تا موضوع صحبت را عوض کنم. اما او بی‌رحمانه به حرفهایش ادامه می‌داد و بسر نقطه نظراتش تأکید می‌ورزید. سرانجام حرفش را قطع کردم و گفتم که من به وجود خداوند ایمان دارم.

پاسخ داد که ایمان من براساس اعتقادی مذهبی است و در نتیجه، این اعتقادی دست دوم است که پیشیزی نمی‌ارزد. گفت که ایمان من به وجود خداوند، مثل ایمان سایرین بر پایهٔ روایات است و نه براساس عمل «دیدن».

به من اطمینان داد که اگر قادر به «دیدن» بودم، ناگزیر همان اشتباه صوفیان را مرتکب می‌شدم، زیرا هرکس که قالب انسان را «می‌بیند»، بی‌اراده آن را خدا می‌پندارد.

تجربهٔ صوفیانه را يك «دیدن» تصادفی می‌نامید، امری بی‌نتیجه که به هیچ‌وجه معنایی ندارد، زیرا حاصل حرکت تصادفی پیوندگناه است. مدعی بود که بینندگان کهن برامتی تنها کسانی هستند که می‌توانند در بارهٔ این مطلب بدرستی داورى کنند، زیرا «دیدن» اتفاقی را کنار گذاشته‌اند و قادرند هرچند بار که بخواهند قالب انسان را «بینند».

در نتیجه دیده‌اند آنچه ما خالقش می‌نامیم نمونه اصلی ایستای بشریت و فاقد قدرت است، زیرا قالب انسانی تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند به ما کمک کند، حتی اگر به نفع ما مداخله نماید. خطاهای ما را مجازات کند و یا به طریقی به ما پاداش دهد. ما تنها ثمر نقش آن هستیم. اگر وجود آن هستیم، قالب انسان دقیقاً همان چیزی است که نامش به ما می‌گوید، يك الكو، يك شكل، يك قالب که دسته خاصی از عناصر تارمانند را گرد هم می‌آورد. ما به آن انسان می‌گوییم.

حرفهایش مرا در پریشانی شدیدی فرو برد، ولی گویی اهمیتی به پریشانی واقعی من نمی‌داد. با ادامه مطالبش درباره آنچه که گفاد نابخشودنی بینندگان تصادفی می‌نامید که ما را وادار می‌کند تا انرژی بلاعوض خود را بر چیزی که به هیچ وجه قدرت انجام دادن هیچ کاری را ندارد متمرکز کنیم، همچنان مرا آزار می‌داد. هرچه بیشتر حرف می‌زد، آزرده‌تر می‌شدم. وقتی که آنقدر رنجیده‌خاطر شدم که نزدیک بود بر سرش فریاد بزنم، مرا به حالت ابرآگاهی عمیق‌تری فرستاد. به پهلوی راستم بین استخوان لگن خاصره و قفسه سینه‌ام ضربه‌ای زد. این ضربه مرا به پرواز درآورد و به میان نوری تابناک فرستاد، به میان سرچشمه درخشان آرامترین و دلپسندترین سمادت جاودانی، آن نور، پناهگاه و واحه‌ای در تاریکی اطرافم بود.

از لحاظ ذهنی مدت نامحدودی این نور را دیدم. شکوه آن منظره، فراتر از همه چیزهایی است که می‌شود بر زبان آورد. با وجود این نمی‌توانستم بفهمم چه عاملی آن را آنقدر زیبا کرده است. بعد این فکر به ذهنم رسید که از احساس هماهنگی، احساس آرامش و آسایش، رسیدن و سرانجام محل امنی یافتن ناشی می‌شود. دم و بازدم خود را احساس می‌کردم که در آرامش و راحتی انجام می‌گرفت، چه احساس کمال باشکوهی! می‌دانستم که خداوند مرا دوست دارد. خداوند عشق و بخشش بود. در آن نور غرق‌شور شدم و احساس کردم ظاهر و آزادم. پیوسته می‌گریستم، به ویژه به حال خود. در اثر منظره آن نور تابناک احساس ناشایستگی و پستی کردم.

ناگهان صدای دون‌خوان را در گوشم شنیدم. گفتم که باید از قالب فراتر روم، قالب تنها يك مرحله است، يك توقفگاه بین راه که به مسافران

دیار نافتناخته آرامش و آسایشی گذرا ارزانی می‌دارد، اما بی‌حاصل و ایستاست. بازتاب تصویری در آئینه و همزمان خود آئینه است. و تصویر، تصویر انسان است.

بشدت از حرفهای دون‌خوان خشمگین شدم و به کلمات موهن و کفرآمیزش اعتراض کردم. می‌خواستم بگویم پس کند، ولی نمی‌توانستم قدرت مقید کننده «دیدن» را در هم شکنم. به دام آن افتاده بودم، گویی دون‌خوان دقیقاً می‌دانست چگونه حس می‌کنم و می‌خواهم به او چه بگویم. در گوشم گفت:

— نمی‌توانی به ناول بگویی پس کند. این ناول است که تو را قادر به «دیدن» می‌کند. این فن ناول است. قدرت ناول. ناول راهبر است.

درست در این موقع متوجه چیزی در مورد این صدا شدم. یا وجودی که خیلی به صدای دون‌خوان شباهت داشت ولی صدای او نبود. بعلاوه حق با صدا بود. محرك این «دیدن» ناول خوان ماتیوس بود. فن و قدرت او مرا وادار به «دیدن» خداوند می‌کرد. گفت که آن خدا نیست و قالب انسان است. می‌دانستم که حق با او است. یا این حال نمی‌توانستم آن را بپذیرم. نه به خاطر آزرده‌گی با کلمه شقی، بلکه تنها به خاطر احساس وفاداری شدید و عشق به الوهیتی که در مقابلم بود.

در حالی که با تمام وجود به آن نور خیره شده بودم، گویی نور متراکم شد و مردی را «دیدم». مردی درخشان که از او جذبه‌ای روحانی، عشق، فهم، سمیسمیت و حقیقت می‌تراوید. مردی که مجموعه کاملی از تمام چیزهای خوب بود.

شور و اشتیاقی که از «دیدن» این مرد حس کردم، فراتر از هر چیزی بود که تا به حال در زندگی احساس کرده بودم. به زانو در افتادم. می‌خواستم خدایی را که در قالب انسان درآمده بود پرستش کنم، ولی دون‌خوان جلو آمد و به قسمت چپ بالای سینه‌ام، نزدیک استخوان ترقوه ضربه محکمی زد و دیگر خدا را ندیدم.

احساس رنج برایم باقی ماند. آمیزه‌ای از پشیمانی و سربلندی، یقین و شك و تردید. دون‌خوان مرا مسخره کرد. سرا مؤمن و بی‌دقت نامید و گفت که کشیش خوبی خواهم شد. اکنون می‌توانم حتی نقش

رهبری مذهبی را بازی کنم که تصادفاً خدا را دیده است، با حالتی طنز-
آمیز مرا تشویق کرد که شروع به موعظه و آنچه را که «دیده‌ام» برای
همه توصیف کنم.

خیلی گذرا اما به ظاهر با علاقه جمله‌ای گفتم که نیمی سؤال و
نیمی تأیید بود. پرسید:

— و آن مرد؟ نمی‌توانی فراموش کنی که خدا مذکر است.
چیزی بیکران و وصف‌ناپذیر در من شروع به واضح شدن کرد و
من به مرحله روشن‌بینی عظیمی وارد شدم. دون‌خوان لبخند زنان افزود:
— چه دلتشین، نه؟ خدا مذکر است. چه تسکینی!

پس از آنکه آنچه به یاد آورده بودم برای دون‌خوان نقل کردم، از
و درباره چیزی سؤال کردم که همان لحظه از ذهنم گذشت و به نظرم
عجیب آمد. برای «دیدن» قالب انسان، ظاهراً پیوندگام جا بجا شده بود.
خاطره احساسات و دریافته‌هایم آنقدر زنده بود که احساس بیهودگی مطلق
کردم. هرچه انجام داده و احساس کرده بودم، اکنون نیز حس می‌کردم.
از دون‌خوان پرسیدم چگونه امکان دارد که چنین ادراک روشنی را به کلی
فراوش کرده باشم. گویی هیچ چیز از آنچه که برایم رخ داده بود اهمیتی
نداشت، زیرا صرف‌نظر از پیشرفتم در گذشته، همیشه می‌بایست از نو
شروع کنم. پاسخ داد:

— این فقط برداشتی احساسی است، سوءتفاهمی کامل. هر کاری
که تو سالها قبل انجام داده‌ای، در فیوضات استفاده نشده معینی محبوس
است. مثلاً روزی که تو را وادار به «دیدن» قالب انسان کردم، خردم دچار
سوءتفاهمی واقعی شدم. فکر کردم که اگر آن را «بینی» قادر به درک آن
خواهی بود. این سوءتفاهمی واقعی از جانب من بود.

دون‌خوان توضیح داد که خود را آدمی می‌داند که مطالب را دیر
می‌فهمد. هرگز فرصتی نداشته‌است تا عقیده‌اش را بیازماید، زیرا نقطه
استنادی نداشته است. وقتی که من آمدم و او معلمی شد، چیزی که کاملاً
برایش تازگی داشت، متوجه شد که هیچ راهی برای تسریع فهمیدن نیست
و حرکت پیوندگام نیز در این مورد کفایت نمی‌کند، او فکر کرده بود که
کافی است. بزودی متوجه شد که چون پیوندگام معمولاً در خلال رؤیاهای
جا بجا می‌شود و گاهی اوقات به مواضع فوق‌العاده دوری می‌رود، هر وقت

که پیوندگامان را جابجا کنند، همه ما در به حال اول یازگرداندن آن استادیم، ما پیوسته خود را متعادل می‌کنیم و به کارهایمان ادامه می‌دهیم، گویی که اتفاقی نیفتاده است.

خاطر نشان ساخت که ارزش نتایج کارهای بینندگان جدید وقتی معلوم می‌شود که انسان سعی کند پیوندگاه شخص دیگری را جابجا کند. بینندگان جدید می‌گویند که در این مورد تلاش به منظور تقویت ثبات پیوندگاه در حالت جدید از اهمیت زیادی برخوردار است. این را تنها روش آموزشی می‌دانند که ارزش بحث کردن را دارد، می‌دانستند که این مرحله‌ای طولانی است و باید کم‌کم باهستگی اجرا شود.

دوخوان گفت که در آغاز کارآموزیم بنا بر توصیه بینندگان جدید از گیاهان اقتدار استفاده کرده‌است. آنها به تجربه و با «دیدن» می‌دانستند که گیاهان اقتدار، پیوندگاه را از جایگاه عادی خویش تکان داده و خارج می‌کنند. اثر گیاهان اقتدار بر پیوندگاه، در واقع خیلی شبیه اثر رؤیاهاست. رؤیاها آن را حرکت می‌دهند ولی گیاهان اقتدار در مقیاسی عظیم‌تر و عمیق‌تر آن را جابجا می‌کنند. سپس استاد از تأثیرات مختل‌کننده چنین جابجایی استفاده می‌کند تا این مفهوم را در کارآموز تقویت کند که ادراک این دنیا هرگز درک‌ناپذیر نیست.

سپس به یاد آوردم که من در طی سالیان پنج بار دیگر قالب انسان را «دیدم». هر بار از بار قبل کمتر هیجان‌زده می‌شدم. با این حال هرگز این واقعیت را دریافته بودم که همیشه خدا را به صورت مذکر «می‌دیدم». عاقبت دیگر به صورت خدا نیامد و قالب انسان شد. نه به خاطر حرفه‌هایی که دوخوان گفته بود، بلکه چون تصور خدای مذکر تحمل‌ناپذیر می‌شد. آنگاه توانستم کلمات دوخوان را در این مورد بفهمم. آنها دست کم کفرآمیز و العادی نبودند، حرفه‌ایش براساس مفاهیم دنیای روزمره نبود. حق داشت بگوید که بینندگان جدید این مزیت را دارند که قادرند هر چند بار که دلشان بخواهد قالب انسان را «ببینند». اما برای من مهم‌تر آن بود که آنان برای بررسی آنچه که «می‌دیدند»، جانب اعتدال را نگاه می‌داشتند. از او پرسیدم که چرا همیشه قالب انسان را به صورت مذکر «می‌دیدم». پاسخ داد که پیوندگام ثبات لازم را نداشت تا کاملاً در وضعیت جدید خود باقی بماند و در نوار بشری به طور جانبی جابجا شود. این،

مثل مورد «دیدن» مانع ادراك به شكل ديوار مه است. آنچه پيوندگاہ را وادار به جابجایی جانبي می‌کند، اشتیاق یا نیاز تقریباً اجتناب‌ناپذیری است که چیزهای درك‌ناپذیر را به چیزهایی که برایمان آشناست برگردانیم: دیدن ترتیب مانع يك ديوار است و قالب انسان نمی‌تواند چیزی جز يك سرد باشد. او فکر می‌کرد که اگر من زنی بودم، قالب را نیز چون زنی می‌دیدم.

آنگاه دون‌خوان برخاست و گفت که وقت آن است که در شهر گردش کنی. باید قالب انسان را در میان مردم «بینیم». ما در سکوت به سوی میدان همراه افتادیم، ولی قبل از آنکه به آنجا برسیم، جریان انرژی مقاومت‌ناپذیری مرا در خود فوطهور ساخت و من در طول خیابان دویدم و به طرف خارج شهر رفتم. به پلی رسیدیم و درست در آنجا قالب انسان را چون نوری درخشان، گرم و کهربایی رنگ «دیدم»، گویی انتظار مرا می‌کشید.

به زانو درآمدم، نه از روی تقوا، بلکه به خاطر واکنش جسمی ناشی از ترس آمیخته به احترام. منظره قالب انسان از هر زمان دیگری شگفت‌انگیزتر بود. بدون کوچکترین نخوتی حس کردم که نسبت به اولین باری که آن را «دیدم» دگرگونی شدیدی در من ایجاد شده است. به هر حال، همه چیزهایی که «دیدم» و آموخته بودم، تنها این تأثیر را داشت که معجزه‌های را که در مقابل چشمانم بود بیشتر و صمیمی‌تر تحسین کنم.

ابتدا قالب انسان بر پل به نظر آمد. بعد چشمانم را دوباره متمرکز کردم و «دیدم» که قالب انسان از همه سو تا بینهایت بزرگ شد. پل، فقط قشر ناچیزی بود. طرحی کوچک که بر ابدیت افتاده بود. هیکل ناچیز مردمی که در اطراف حرکت می‌کردند و با کنجکاو بی‌شرمانه‌ای مرا می‌نگریستند نیز چنین بود ولی من فراسوی دسترس آنان بودم. گرچه که از همیشه آسیب‌پذیرتر بودم. قالب انسان هیچ قدرتی برای محافظت یا حمایت از من نداشت. با وجود این او را با چنان اشتیاقی دوست داشتم که حد و مرزی نمی‌شناخت.

فکر کردم آن چیزی را که دون‌خوان بارها برایم تکرار کرده بود فهمیده‌ام: عشق واقعی نمی‌تواند حسابگرانه باشد. با خوشحالی بنده قالب انسان شدم، نه به خاطر چیزی که می‌توانست به من بدهد، زیرا

چیزی برای دادن نداشت، بلکه به خاطر عشق پاکی که نسبت به آن داشتم. احساس می‌کردم که چیزی مرا یا خود می‌کشد و قبل از آنکه از حضورش معذور شوم، یا فریاد به قالب انسان قوی دادم، ولی قبل از آنکه حرفهایم به انتها رسد نیروی مقتدری مرا به کناری راند. ناگهان خود را در برابر پل یافتم، زانو زده بودم و گروهی از دهقانان به من می‌نگریستند و می‌خندیدند.

دو نخوان به کنارم آمد و کمک کرد تا بلند شدم و مرا پیاده به خانه بازگرداند.



به محض آنکه نشستیم شروع کرد و گفت:

— دو شیوه برای «دیدن» قالب انسان وجود دارد. می‌توانی آن را به شکل انسان یا نوری «بینی». به جایجایی پیوندگاه بستگی دارد. اگر جایجایی جانبی باشد، قالب، یک انسان است و اگر جایجایی در قسمت میانی نوار بشری باشد، قالب نور است. تنها ارزش کار امروز تو این بود که پیوندگاهت در قسمت میانی جایجا شد.

گفت موضعی که شخص از آنجا قالب انسان را «می‌بیند» خیلی نزدیک به موضعی است که «کالبد رؤیاء» و مانع ادراک در آنجا ظاهر می‌شود، به همین علت بینندگان جدید توصیه می‌کنند که قالب انسان «دیده» و فهمیده شود. یا لبخندی از من پرسید:

— مطمئنی که می‌فهمی واقعاً قالب انسان چیست؟

— مطمئن باش دو نخوان. کاملاً آگاهم که قالب انسان چیست.

با لبخند موزیانه‌ای گفت:

— وقتی به پل رسیدم شنیدم که قریادزنان سهملاتی به قالب انسان می‌گفتی.

— به او گفتم که مثل بنده بی‌ارزشی بودم که ارباب بی‌ارزشش را پرستش می‌کرد و با این حال در اثر عشقی پاک، باید عشقی جاودانه نیز وعده می‌دادم.

او همه این حرفها را مضحك یافت و آنقدر خندید تا به سرفه افتاد.

گفت.

— وعده بنده‌ای بی‌ارزش به ارباب بی‌ارزشش بی‌ارزش است.
و دوباره از شدت خنده به سرفه افتاد.
دل‌م نمی‌خواست که از نقطه نظراتم دفاع کنم، عشق خود را به‌قالب
انسان با آزادی و بدون انتظار پاداش تقدیم کرده بودم. اهمیتی نداشت
که وعده من بی‌ارزش باشد.

سفر کالبد رو یا

دون‌خوان به من گفت که ما دو نفر می‌خواهیم برای آخرین بار به آخاکا رویم. خیلی واضح فهماند که دیگر به اتفاق به آنجا نخواهیم رفت. گفت که شاید فکرمش به آن محل بازگردد ولی هیچ‌گاه تعامیت وی به آنجا باز نخواهد گشت.

دون‌خوان در آخاکا ساعتها وقت صرف نگاه‌کردن به چیزهای پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت کرد. دیوارهای رنگت و رو رفته، شکل کوه‌های دور دست، شیار سیمان‌های ترک‌خورده و چهره‌های مردم. بعد به میدان رفتیم و روی نیمکت محبوبش که مثل همیشه وقتی می‌خواست رویش بنشیند، خالی بود، نشستیم.

در ملول پیاده‌روی طولانی به‌سوی شهر، زحمت زیادی کشیدم که خود را در غم و اندوه غرق کنم. ولی این کار از عهده‌ام برنیامد. در عزیزت‌ش نوعی شادی نهفته بود. او آن را به‌عنوان نیروی نامحدود

رهایی مطلق وصف کرد. گفت:

— رهایی مانند يك بیماری مسری است، منتقل می‌شود. ناقل آن نوالی بی عیب و نقص است. ممکن است مردم قدر آن را ندانند، به خاطر آنکه نمی‌خواهند آزاد باشند. یادت باشد آزادی ترمس‌آور است، ولی نه برای ما. من تقریباً در تمام عمر، خود را برای چنین لحظه‌ای آراسته‌ام. تو نیز چنین خواهی کرد. چند بار تکرار کرد در مرحله‌ای که من هستم، به هیچ‌وجه نباید فرضیات منطقی در اعمالم دخالت کنند. گفت که «کالبد رؤیاء» مانع ادراک و وضعیتهای پیوندگانه هستند و این معرفت برای بینندگان، مانند خواندن و نوشتن برای انسان امروزی امری حیاتی است. هر دو اینها نیز پس از سالها تمرین به دست می‌آید. با تأکید بسیار گفته:

— خیلی مهم است که هم‌اکنون زمانی را به‌یاد آوری که پیوندگاهت به این وضعیت رسید و «کالبد رؤیاء» تو را به وجود آورد. بعد لبخندی زد و خاطر نشان کرد که وقت بسیار کمی داریم. گفت که به یادآوردن سفر اصلی «کالبد رؤیاء» پیوندگاهم را در وضعیتی قرار خواهد داد که برای دست‌یافتن به دنیای دیگر مانع ادراک را بشکند. پس از مکثی طولانی گفت:

— «کالبد رؤیاء» نامهای مختلفی دارد. بهترین نامی را که دوست دارم «دیگری» است و این واژه با واژه حال و حوصله به بینندگان کهن تعلق دارد. اهمیت خاصی به حال و حوصله آنها نمی‌دهم ولی باید اقرار کنم که واژه آنها را دوست دارم. «دیگری». این واژه اسرارآمیز و ممنوع است. مرا نیز چون بینندگان کهن به یاد تاریکی و سایه می‌اندازد. بینندگان کهن می‌گفتند که دیگری همیشه پیچیده شده در باد می‌آید. در طی سالها دون‌خوان و دیگر اعضای گروهش سعی کرده بودند به من بقیمانند که می‌توانیم همزمان در دو محل باشیم و می‌توانیم نوعی دوگانگی ادراک را تجربه کنیم.

ضمن حرف زدن دون‌خوان، شروع به یادآوردن چیزی کردم که عمیقاً آن را فراموش کرده بودم، ابتدا به نظرم رسید که فقط درباره آن چیزی شنیده بودم. بعد، مرحله به مرحله متوجه شدم که خودم این را تجربه کرده‌ام.

همزمان در دو محل بوده‌ام. این رویداد شبی در کوه‌های مکزیک شمالی اتفاق افتاده بود. تمام روز با دون‌خوان گیاه جمع‌آوری کرده بودیم. در شب دست از این کار برداشتیم و من تقریباً از شدت خستگی به خواب رفته بودم که ناگهان باد شدیدی وزید و دون‌خنارو درست از دل تاریکی مقابلم بیرون پرید و مرا تا سرحد مرگ ترساند.

اولین واکنشم سوءظن بود. فکر کردم که دون‌خنارو تمام روز در میان بوته‌ها خود را پنهان کرده و منتظر تاریکی هوا مانده است تا با ظهور ترس‌آور خود مرا بترساند. وقتی که به جست و خیز او نگاه می‌کردم، متوجه شدم که آن شب چیز واقعاً عجیبی در او وجود دارد. چیزی ملموس، واقعی و درعین‌حال بدان‌گونه که نمی‌توانستم به آن دست بزنم.

سر به سرم می‌گذاشت و ادا درسی‌آورد و اهمالی انجام می‌داد که مخالف منطقم بود. دون‌خوان مثل ابله‌ی به ترس من می‌خندید. وقتی رایش بر این قرار گرفت که زمان مناسب فرا رسیده است، مرا وادار به جایجایی در حالت ابرآگاهی کرد و لحظه‌ای توانستم دون‌خوان و دون‌خنارو را چون دو حباب نور «ببینم». خنارو همان خناروی ساخته شده از گوشت و پوستی که در حالت آگاهی عادی می‌شناختم نبود، بلکه «کالبد رؤیا»یش بود. به این علت این مطلب را می‌گویم، زیرا او را چون گوی آتشی «دیدم» که از زمین بالاتر بود. او مثل دون‌خوان با زمین تماس نداشت. گویی چیزی نماتده بسود که خنارو، این حباب نور، حرکت کند. از هم‌اکنون چند متری در هوا بلند شده و آماده پرواز بود.

وقتی که آن واقعه را به یاد می‌آوردم، کار دیگری را که آن شب انجام داده بودم به‌طور ناگهانی بر من روشن شد، خود بخود فهمیدم که باید چشمانم را بگردانم تا پیوندگامم جا بجا شود. با «قصدم» می‌توانستم فیوضاتی را همسو کنم که خنارو را چون حباب نوری «ببینم». یا شاید می‌توانستم فیوضات دیگری را همسو کنم که او را چون «وجودی عجیب و غریب، ناشناس و بیگانه» ببینم.

وقتی که خنارو را چون موجود عجیب و غریبی «می‌دیدم»، چشمانش درخششی منحوس داشت، درست مثل چشمان حیوان درنده‌ای در تاریکی ولی به‌هرحال چشم بود. من آنها را چون نقاط نورانی کهربایی‌رنگ

«نمی‌دیدم».

آن شب دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد مرا یاری دهد تا پیوندگام را همیقا جابجا کنم. من باید از او تقلید و از تمام اعمالش پیروی کنم. خنارو عقبش را برآمده کرد و بعد با نیروی زیاد لگن خاصره‌اش را به جلو داد. فکر کردم حرکت مستهجنی است. چندین بار این کار را تکرار کرد و گویی در حال رقص است به اطراف حرکت می‌کرد.

دون‌خوان سقله‌ای به بازویم زد و وادارم کرد که از خنارو تقلید کنم، کردم. هر دو در اطراف خلبازی می‌کردیم و همان حرکت مضحك را انجام می‌دادیم. پس از مدتی حس کردم بدنم به تنهایی و بدون آنکه «من» واقعی باشد این کار را می‌کند. جدایی بین جسم و «من» واقفیم بیشتر آشکار شد و بعد لحظه‌ای رسیدم که به صحنه مضحکی می‌نگریستم؛ دو مرد حرکات زشتی انجام می‌دادند.

با شیفتگی نگاه کردم و متوجه شدم که یکی از آن دو مرد خودم هستم. در همان آن که از این موضوع آگاه شدم، حس کردم چیزی مرا به سوی خود می‌کشد و دوباره دریافتم که با خنارو حرکات قبیحی انجام می‌دهم. همزمان با آن متوجه شدم که مرد دیگری در کنار دون‌خوان ایستاده است و به ما می‌نگرد. باد به دوروبر او می‌وزید و موهایش را درهم می‌ریخته. برهنه بود و دستپاچه به نظر می‌رسید، باد او را در میان گرفت، گویی از او مراقبت می‌کرد. یا برعکس، گویی سعی داشت او را با خود ببرد.

بتدریج متوجه شدم که مرد دیگر من بودم. وقتی ایسن مطلب را دریافتم، بزرگترین ضربه روحی زندگی من وارد آمد. نیروی فیزیکی بیکی مرا از هم گسیخت، گویی از تارهایی ساخته شده بودم. دوباره به آن مردی می‌نگریستم که خودم بود و یا خنارو خلبازی می‌کرد و به من خیره شده بود. درست در همین زمان نیز، به مرد برهنه‌ای می‌نگریستم که خودم بود و ضمن آنکه با خنارو حرکات زشت انجام می‌دادم. به من خیره شده بود، این ضربه چنان عظیم بود که هماهنگی حرکاتم را برهم زد و بر زمین افتادم.

وقتی که به خود آمدم، دون‌خوان به من در برخاستن کمک می‌کرد.

خنارو و من دیگر، همانی که برهنه بود ناپدید شده بودند.
همچنین به یاد آوردم که دون‌خوان از صحبت درباره آن حادثه
اجتناب کرد و فقط توضیح داد که خنارو متخصص به‌وجود آوردن «کالبد
اختری» یا «دیگری» است و من در حالت آگاهی طبیعی و بدون آنکه
دریابم، ارتباطی طولانی با «کالبد اختری» خنارو داشته‌ام.
بعد از آنکه همه چیزهایی را که به‌یاد می‌آوردم به دون‌خوان گفتم،
پاسخ داد:

— آن شب، همان‌طور که خنارو صدها بار در گذشته نیز انجام
داده بود، پیوندگاہت را در ژرفای سوی چپ جابجا کرد.
قدرتش چنان بود که پیوندگاہ تو را به‌زور به وضعیتی کشاند که در آن
حالت «کالبد رؤیاء» پدیدار می‌شود. تو، «کالبد رؤیاء» خود را «دید»
که تو را می‌نگریست و با رقصش این حقه را زد.
از او خواستم برایم توضیح دهد که چگونه حرکت زشت خنارو
می‌توانست چنین اثر فاحشی ایجاد کند. گفت:

— تو محتاطی. خنارو از بی‌میلی و سرگردانی آنی تو نسبت به
اجرای اجباری این حرکت استفاده کرد. از آنجا که در «کالبد رؤیاء»
خویش بود، قدرت «دیدن» فیوضات عقاب را داشت و با داشتن چنین مزیتی
برایش بسیار ساده بود که پیوندگاہ تو را به حرکت درآورد.
گفت آنچه که خنارو در آن شب کمک کرد تا انجام دهم، امری ناچیز
بوده است. خنارو پیوندگاہم را حرکت داد و بارها مرا وادار کرد «کالبد
رؤیاء» را ایجاد کنم ولی آنها حوادثی نبود که می‌خواست به یاد آورم.
گفت:

— می‌خواهم که تو دوباره فیوضات مناسبی را همسو کنی و زمانی
را به یاد آوری که واقعاً در حالت «رؤیاء» از خواب برخاستی.
گویم موج انرژی عجیبی از درونم فوران کرد و فهمیدم که او
می‌خواست چه چیز را به‌یاد آورم. به‌رحال نمی‌توانستم حافظه‌ام را به
تمام حادثه متمرکز کنم. تنها توانستم قسمتی از آن را به یاد آورم.
به‌خاطر آوردم که روزی صبح، من و دون‌خوان و دون‌خنارو روی
همان نیمکت نشسته بودیم و من در حالت آگاهی طبیعی بودم. دون‌خنارو
کاملاً ناگهانی گفت که می‌خواهد جسمش را بدون برخاستن از روی

نیمکت بلند کند. حرف او کاملاً خارج از بحث ما بود. من به کلمات و اعمال منظم دون‌خوان عادت داشتم. برای یافتن سرنخی رو به سوی دون‌خوان کردم، ولی او عکس‌العملی نشان نداد. مستقیم به جلو خویش می‌نگریست، گویی من و دون‌خوارو اصلاً آنجا نبودیم.

دون‌خوارو برای جلب توجه من سقلمه‌ای به من زد و منظره بسیار پریشان‌کننده‌ای را دیدم. واقعاً خنارو را در آن سوی میدان می‌دیدم. به من اشاره می‌کرد که نزد او بروم ولی همچنین می‌دیدم که دون‌خوارو کنارم نشسته و مستقیماً به مقابل خود می‌نگرد، درست مثل دون‌خوان.

می‌خواستم چیزی بگویم. وحشتم را بیان کنم ولی چنان گیج و سنگ و توسط نیرویی در اطرافم چنان محصور بودم که نمی‌گذاشت حرف بزنم. دوباره به خناروی آن سوی پارک نگریستم. هنوز آنجا بود. با حرکت سرش اشاره می‌کرد که به او بپیوندم.

احساس پریشانی من در یکه‌آن افزایش یافت. دلم آشوب شد و سرانجام تصویری را از میان تونلی دیدم، تونلی که مستقیماً به خنارو در آن طرف میدان وصل می‌شد. سپس کنجکاوئی یا ترس عظیمی که در آن لحظه برایم یکسان بود، مرا به‌سوی او کشید. عملاً به هوا رفتم و در جایی که او بود فرود آمدم. مرا گرداند و سه‌نفر را نشانم داد که در حالت سکون روی نیمکتی نشسته بودند، گویی زمان متوقف شده بود.

ناراحتی شدیدی به من دست داد، سوزشی درونی، گویی اندامهای درونیم در آتش بودند، بعد دوباره خود را روی نیمکت یافتم و خنارو رفته بود. از آن طرف میدان به علامت خداحافظی دستی برایم تکان داد و در میان مردمی که به بازار می‌رفتند ناپدید شد.

دون‌خوان خیلی هیجان‌زده شد. چشم از من بر نمی‌داشت، بلند شد و دورم گشت، دوباره نشست و ضمن حرف‌زدن نمی‌توانست قیافه بی‌تفاوت بگیرد.

متوجه شدم چرا این کار را می‌کند. من بدون کمک دون‌خوان به ابرآگاهی گام نهاده بودم. خنارو موفق شده بود و من به تنهایی پیوندگام را حرکت داده بودم.

از دیدن دفتر یادداشتی که دون‌خوان با حالتی جسدی در جیبش می‌گذاشت، بی‌اراده خندیدم. گفتم که می‌خواهد از حالت ابرآگاهی من

استفاده کند و نشان دهد که بیکرانی اسرار انسانها و رمز و راز جهان پایانی ندارد.

تمام تمرکز روی کلمات او بود. به هر حال دون خوان چیزی گفت که نفهمیدم. از او خواستم تا دوباره گفته‌اش را تکرار کند. باهستگی شروع به صحبت کرد. فکر کردم صدایش را از این جهت پایین آورده است که سایرین نشنوند. با دقت گوش فرا دادم ولی حتی يك کلمه از حرفهایش را نفهمیدم. یا به‌زبانی بیگانه یا من حرف می‌زد و یا ورد می‌خواند. عجیب این بود که چیزی دقت کامل مرا جلب کرده بود. یا آهنگ موزون صدایش بود و یا اینکه برای فهمیدن به خود فشار می‌آوردم. حس کردم ذهنم با حالت عادی فرق دارد. گرچه نمی‌توانستم تفاوت آن را دریابم؛ برایم فکر و تعمق درباره آنچه می‌گذشت سخت بود.

دون خوان آهسته در گوشم حرف می‌زد. گفت از آنجا که بدون هیچ کمکی از جانب او به مرحله ابرآگاهی وارد شده‌ام، پیوندگاه من خیلی سست شده است و اگر راحت و آرام باشم، می‌توانم با استراحت در روی نیمکت و در حالت خواب و بیدار آن را در سوی چپ جابجا کنم. به من اطمینان داد که مراقب خواهد بود و از هیچ چیز نترسم. وادارم کرد راحت باشم و بگذارم که پیوندگاهم حرکت کند.

بی‌درنگ سنگینی خواب صیقلی را حس کردم. در يك لحظه آگاه شدم که خواب می‌بینم. خانه‌ای را دیدم که قبلاً نیز دیده بودم. گویی در خیابان قدم می‌زوم، به آن نزدیک شدم. در آنجا خانه‌های دیگری هم بود ولی نمی‌توانستم به آنها کمترین توجهی بکنم. چیزی آگاهی مرا به خانه‌ای که می‌دیدم ثابت کرده بود. خانه بزرگ و مدرن سفیدی بود که در جلو آن چمنی وجود داشت.

وقتی به نزدیکی آن رسیدم، حس کردم آن را می‌شناسم. گویی قبلاً خواب خانه را دیده بودم. از روی راهی شنی به در ورودی رسیدم، باز بود، داخل شدم. سربرای تاریک و اتاق نشیمن بزرگی در سمت راست بود که با يك کاناپه زرشکی و میله‌های دسته‌دار مناسب آن که در گوشه‌ای قرار داشت مبله شده بود. قطعاً میدان دیدم تنگ بود. تنها می‌توانستم آنچه را که مقابل چشمانم بود ببینم.

زن جوانی کنار کاناپه طوری ایستاده بود که گویی به‌محض ورود

من برخاسته است. لاغر و بلند بود. پیراهن دست‌دوز فوق‌العاده زیبا و سبزرنگی به تن داشت. شاید نزدیک به سی سال از عمرش می‌گذشت. موهای قهوه‌ای تیره و چشمان قهوه‌ای درخشانی داشت که گویی می‌خندید. بینی فله‌می کشیده و زیبایی داشت. پوست روشنش در اثر آفتاب به رنگ قهوه‌ای زیبایی درآمده بود. به‌خایت او را زیبا یافتیم. ظاهراً امریکایی بود. لبخند زنان سری تکان داد و هر دو دستش را طوری دراز کرد که کف آن رو به پایین بود، گویی می‌خواست در برخاستن مرا یاری دهد. با حرکتی بسیار ناشیانه دستهایش را گرفتم. ترسیدم خود را عقب بکشم ولی او دستهای مرا محکم و در عین‌حال با ملاحظت نگاه داشت. دستهایش کشیده و زیبا بود. به زبان اسپانیایی با من صحبت کرد و کمی لهجه داشت. از من خواهش کرد راحت باشم، دستهایش را حس کنم و دقتم را بر چهره او معطوف دارم و از حرکت دهانش تقلید کنم. می‌خواستم پرسم او کیست ولی نتوانستم کلامی بر زبان آورم.

بعد صدای دون‌خوان را در گوشم شنیدم، گویی هم‌اکنون مرا یافته است گفت:

— آه، تو اینجا ای!

روی نیمکت پارک نشسته بودم ولی می‌توانستم صدای آن‌زن را نیز

شنوم، می‌گفت:

— بیا و کنارم بنشین!

به‌محض اینکه چنین کردم، باور نکردنی‌ترین تغییر در چشم‌اندازم آغاز شد. به تناوب با دون‌خوان و آن زن جوان بودم. هر دو را واضح‌تر از هر چیز می‌دیدم.

دون‌خوان از من پرسید که آیا از او خوشم می‌آید. به نظرم جذاب و آرامش‌بخش می‌رسد. نمی‌توانستم حرفی بزنم ولی به‌طریقی احساسم را به او رساندم که از آن زن خیلی خوشم می‌آید. بدون هیچ دلیل روشنی فکر می‌کردم که او نمونه‌ی عطفیت و مهریاتی است و وجودش برای کاری که دون‌خوان می‌خواست برایم انجام دهد ضروری است.

دوباره دون‌خوان در گوشم حرف زد و گفت که اگر آن زن را خیلی دوست دارم، باید در خانه او از خواب بیدار شوم و احساس عشق و محبت به او را هنماییم خواهد کرد. بی‌خیال و بی‌پسروا بودم. هیچ‌جا

خردکننده‌ای تمام وجودم را فرا گرفته. گویی این هیجان عملاً مرا از هم می‌پاشید. اهمیت نمی‌دادم که چه اتفاقی برآید، با خوشحالی در سیاهی فرو رفتم. در سیاهی ناخفتنی و بعد خود را در خانه آن زن جوان یافتیم. با او روی کاناپه نشسته بودم.

پس از لحظه‌ای وحشت غریزی متوجه شدم که به نوعی کامل نیستم. چیزی کم داشتم. به‌مرحال وضع را ترسناک نیافتم. این فکر از ذهنم گذشت که «رؤیاء می‌بینم و بزودی روی تیکم پارك آخاكا، در محل واقعی و در جایی که واقعاً به آن تعلق داشتم از خواب بیدار می‌شوم. زن جوان کمکم کرد تا بلند شوم و به حمامی بروم که وان بزرگی پر از آب داشت. آنگاه متوجه شدم کاملاً برهنه‌ام. آرامی سرا داخل وان کرد. درحالی که درون آب غوطه می‌خوردم سرم را بالا نگاه داشت.

پس از لحظه‌ای به کمک او بیرون آمدم. خود را ضعیف و لرزان یافتیم. روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشیدیم و او به کنار آمد. صدای تپش قلب، و جریان خون را در رگهایش می‌شنیدیم. چشمانش همچون دو سرچشمه درخشان بودند که نه نور بود و نه حرارت ولی به‌طور عجیبی چیزی بین این دو بود. دریافتم که در نگاهش نیروی حیات را «می‌بینم» که از چشمش می‌تراوید. تمام بدنش مانند گوره‌ی روشنی برافروخته بود. رعشه‌ی عجیبی تمام وجودم را به لرزه درآورده بود. گویی اعصابم بی‌حفاظ بودند و کسی آنها را از جای می‌کند. احساس عذاب‌آوری بود. بعد بیهوش شدم و یا به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم، کسی حوله‌ی نمدار سردی را بر چهره و در پشت گردنم می‌گذاشت. زن جوان را دیدم که نزدیک سرم روی تخت نشسته بود. ظرف آبی روی میز کنار تخت گذاشته بود. دون‌خوان پایین تخت ایستاده بود و لباسهایم را روی بازوی خود داشت.

سپس کاملاً بیدار شدم. نشستم. مرا با پتویی پوشانده بودند. دون‌خوان لبخندزنان پرسید:

— مسافر ما چگونه است. حالا یکی شده‌ای؟

این مطالب همه آن چیزهایی بود که به‌خاطر آوردم. این قسمت از حادثه را برای دون‌خوان تعریف کردم. ضمن صحبت بخش دیگری به‌یادم آمد. به یاد آوردم که چگونه دون‌خوان مرا مسخره کرد و دست‌انداخت.

زیرا برهنه در تخت آن زن دیده بود. من از اشاراتش بشدت آزردم خاطر و خشمگین شدم و لباسهایم را پوشیدم و با غضب از خانه بیرون رفتم. دونخوان روی چمنهای خانه به من رسید. با لحنی جدی گوشزد کرد که من دوباره همان وجود کودن و زشت هستم و در اثر شرم دوباره به خود بازگشته‌ام. این مطلب به او ثابت می‌کند که خودبزرگ‌بینی من پایانی ندارد. و با لحنی آشتی‌جویانه اضافه کرد که این مسئله در این لحظه دیگر اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است این حقیقت است که پیوندگام را به ژرفای بسیار در سوی چپ جایجا و در نتیجه مسافتی طولانی را طی کرده‌ام.

او از عجایب و اسرار حرف زد ولی من قادر به شنیدن حرفهایش نبودم، زیرا بین ترس و خودبزرگ‌بینی‌ام گیر افتاده بودم. واقعاً خشمناک بودم. یقین داشتم که دونخوان مرا در پارک به خواب مغناطیسی فرو برده و بعد به آن خانه آورده است و سپس آن دو کارهای وحشتناکی با من انجام داده‌اند.

خشم و غضبم فرونشست. در خیابان حادثه‌ای روی داد و چنان وحشت‌آور و تکان‌دهنده بود که در يك آن خشمم فرو نشست. ولی قبل از آنکه افکارم دوباره منظم شوند، دونخوان به پشتم زد و دیگر از آنچه که روی داده بود چیزی باقی نماند. دوباره خود را در حالت خوشی احمقانه زندگی روزمره‌ام یافتم. با خوشحالی به دونخوان گوش می‌دادم و نگران بودم که از من خوشش می‌آید یا نه.

وقتی که درباره بخش جدید خاطراتی که هم‌اکنون به یاد آورده بودم با دونخوان حرف می‌زدم، متوجه شدم که یکی از روشهایش برای کنار آمدن با احساسات آشفته من این بود که مرا به حالت آگاهی طبیعی برمی‌گرداند. گفت:

— تنها چیزی که مسافران ناشناخته را تسکین می‌دهد، فراموشی است. بودن در دنیای روزمره چه آسایشی دارد!

آن روز تو کار فوق‌العاده‌ای را به انجام رساندی. کار عاقلانه من این بود که به هیچ‌وجه نگذارم به آن حادثه تمرکز کنی. به محض آنکه داشتی واقعاً می‌ترسیدی، تو را به حالت آگاهی مادی برگرداندم. پیوندگاه تو را در فراسوی موضعی حرکت دادم که در آنجا هیچ شك و تردیدی راه

ندارد. برای سالکان دوگونه وضعیت از این دست موجود است: در یکی اصلا شك و تردید نداری، زیرا همه چیز را می دانی. در دیگری که آگاهی عادی است باز هم شك و تردیدی نداری. به خاطر آنکه هیچ چیز نمی دانی. در آن هنگام برای تو خیلی زود بود که بدانی واقعا چه اتفاقی افتاد. ولی فکر می کنی حالا زمان مناسبی است. وقتی که به آن خیابان نگاه می کنی، نزدیک بود بفهمی که موضع «رؤیای» تو در کجا قرار داشت. آن روز مسافت زیادی را طی کرده بودی.

دو نخوان با آمیزه ای از شادی و اندوه مرا ارزیابی می کرد. بیشترین تلاشم را می کردم که احساس هیجان عجیب را بهار کنم. حس می کردم که چیز بسیار سهمی از حافظه ام زود شده و یا به گفته دو نخوان در درون فیوضات استفاده نشده ای که زمانی همسوس شده بودند، مکتوم مانده است. کوشش من برای آنکه آرام بمانم نشان داد که این کار نادرست است. ناگهان زانوانم لرزید و تشنجی عصبی از قسمت میانی گذشت. زیر لب حرف می زدم و قادر نبودم سوالی کنم. قبل از آنکه آرامشم را دوباره به دست آورم، آب دهانم بزحمت فرو می رفت و بسختی نفس می کشیدم. با لحنی خشن ادامه داد:

— اولین باز که برای گفتگو اینجا نشستیم، گفتم که هیچ فرضیه منطقی نباید مانع اعمال بیننده شود. می دانستم که برای به یاد آوردن آنچه که انجام داده ای، بایستی از سر منطلق خلاص شوی، ولی این کار را باید در مرحله آگاهی فعلی خویش انجام دهی.

بعد توضیح داد که عقلانیت شرط همسویی است، تنها نتیجه وضعیت پیوندگاه. او تأکید کرد که باید این مطلب را هنگامی که مثل این لحظه در حالت آسیب پذیری شدید هستم بفهمم. تا وقتی که پیوندگاه در وضعی است که در آنجا هیچ شك و تردیدی وجود ندارد، فهمیدن این مطلب بیسوده است. زیرا در چنین وضعی چنین شناختهایی اموری پیش پا افتاده هستند. بعلاوه فهمیدن آن در حالت آگاهی عادی نیز کاملا بیسوده است. در این حالت، چنین دریافتهایی طقیان احساسات است و تنها تا زمانی که احساس دوام دارد معتبر است. باراسی گفت:

— به تو گفته ام که در آن روز مسافت زیادی طی کردی و به این دلیل این مطلب را گفته ام که می دانستم. آنجا بودم، یادت می آید؟

از شدت ناراحتی و اضطراب بشدت عرق می‌ریختم. ادامه داد:

— این مسافت را طی کردی، زیرا در «وضعیت رؤیاهای دوردستی بیدار شدی. وقتی خنارو تو را به آن طرف میدان کشاند، یعنی درست از همین نیمکت برای پیوندگاهت راهی گشود تا از آگاهی عادی به موضع دوردستی که «کالبد رؤیا» پدیدار می‌شود حرکت کند. «کالبد رؤیاهای تو واقعاً در يك چشم‌به‌هم‌زدن مسافتی باورنکردنی را پرواز کرد ولی مسئله مهم این نیست. راز در «وضعیت رؤیا دیدن» است. اگر به اندازه کافی برای کشاندن تو نیرومند باشد، می‌توانی به آن سر این دنیا و یا فراسوی آن روی، درست مثل بینندگان کهن. آنها از این دنیا ناپدید شدند، زیرا در «وضعیت رؤیاهای و در فراسوی مرزهای شناخته بیدار شدند. آن روز «وضعیت رؤیا دیدن» تو در این دنیا بود، ولی کمی دورتر از شهر آخاکا.

— چگونه چنین سفری صورت می‌گیرد؟

— هیچ راهی برای دانستن چگونگی آن نیست. احساسات شدید یا عزم خلل‌ناپذیر و یا تعایل شدید می‌توانند به‌عنوان راهنما به کار آیند. سپس پیوندگاه بشدت در «وضعیت رؤیا دیدن» ثابت می‌شود و آنقدر می‌ماند تا همه فیوضات درون پیله را به آنجا بکشاند.

بعد دون‌خوان گفت که در طی سالهای همکاریمان بارها وادارم کرده‌است که چه در حال آگاهی و چه در حال ابرآگاهی «ببینم». من چیزهای بیشماری «دیدم» که اکنون با انسجام بیشتری شروع به فهم آنها می‌کنم. این انسجام منطقی یا عقلایی نیست ولی به‌رحال به طرز عجیبی آنچه را که انجام داده‌ام. آنچه را که بر سرم آورده‌اند و آنچه را که طی این سالها «دیدم» روشن می‌کند. گفت که حالا نیاز به آخرین روشنگری دارم: به‌طور منسجم اما غیرعقلایی دریابم تمام چیزهای دنیا را که درك آن را آموخته‌ایم، به نحوی ناگسستنی به موضعی وابسته‌است که پیوندگاهمان در آن جای دارد. اگر پیوندگاه از آن وضعیت تغییرمکان دهد دنیا دیگر آن چیزی که اکنون برای ماست، نخواهد بود.

دون‌خوان اظهار داشت که جایجایی پیوندگاه به فراسوی خط‌میان پیله انسان، تمام دنیایی را که می‌شناسیم در يك آن از پیش چشم چنان ناپدید می‌کند که گویی محو شده است، زیرا ثبات و مادیتی که به نظر می‌رسد به دنیای درك‌پذیر ما تعلق دارد، فقط نیروی همسویی است.

به علت استقرار پیوندگاه در مکانی خاص، فیوضات معینی حسوس می‌شوند.
دنیای ما چیزی جز این نیست. ادامه داد:

— استحکام دنیا سراب نیست، سراب تثبیت پیوندگاه در هر مکانی
است. وقتی که بینندگان پیوندگاه خویش را جابجا می‌کنند، با یک توهم
مواجه نمی‌شوند، بلکه با دنیایی دیگر روبرو می‌شوند. آن دنیای جدید
مثل همین دنیایی که اکنون به آن می‌نگریم واقعی است. اما تثبیت جدید
پیوندگاشان که این دنیای جدید را پدید می‌آورد، چون تثبیت کهن
سرابی پیش نیست.

مثلا خود تو، اکنون در حالت ابرآگاهی هستی. آنچه در این حالت قادر به
انجامش می‌باشی خیال نیست، به اندازه همان جهانی که فردا در زندگی
روزمراهات با آن مواجه می‌شوی واقعی است. و با وجود این دنیایی را
که اکنون شاهد آنی، فردا دیگر وجود ندارد. این دنیا تنها هنگامی وجود
دارد که پیوندگاه تو به نقطه خاصی که اکنون در آن است نقل مکان کند.
اضافه کرد که وظیفه سالکان مبارز، در پایان آموزششان یکپارچه
شدن است. در خلال آموزششان، سالکان و خصوصاً نوالهای مرد باید
تا آنجا که امکان دارد پیوندگاشان را در مکانهای مختلفی جابجا کنند.
گفت که مثلا من آن را به مواضع بیشمار جابجا کرده‌ام و باید روزی
آنها را به کل یکپارچه و منسجمی تبدیل کنم. با لبخند عجیبی ادامه داد:
— مثلا اگر پیوندگاهت را به وضعیت خاصی جابجا کنی، به یاد
می‌آوری که آن خاتم کیست. پیوندگاه تو صدها بار در این نقطه بوده
است. برای تو یکپارچه کردن آن باید خیلی آسان باشد.

گویی به یاد آوردن خاطراتم به پیشنهاد او ارتباط داشت. شروع
کردم به به یاد آوردن خاطراتی مبهم، و احساساتی از انواع مختلف.
گویی که احساس علاقه بی‌پایانی مرا مجذوب خود می‌کند. عطر خوش
لطیفی هوا را پر کرده، درست مثل آنکه شخصی از پشت سرم سر کشد و
این عطر را در اطرافم پاشد. حتی برگشتم و بعد به یاد آوردم. او کارول
بود، نوال زن. روز قبل با او بودم. چگونه توانستم فراموشش کنم؟
لحظه وصف ناپذیری را می‌گذراندم که فکر می‌کنم تمام احساسات
کنجینه روانشناختی من به ذهنم هجوم می‌آوردند. از خود پرسیدم امکان

دارد که من در خانه او در توکسن^۱ در آریزونا^۲، سه هزار کیلومتر
آن طرفتر بیدار شده باشم؟ آیا هر يك از لحظات ابرآگاهی چنان مجزاست
که شخص نمی‌تواند آنها را به یاد آورد؟

دون‌خوان به کنارم آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. گفت که
کاملاً احساس مرا درک می‌کند. حامیش او را نیز وادار کرده بود تا واقعه
مشابهی را تجربه کند. و او تلاش داشت با من نیز اکنون همان کاری
را که حامیش با او کرده بود انجام دهد یعنی با کلمات تسکینم دهد. او
از کوششهای حامیش قدردانی و تشکر کرده بود ولی در آن هنگام نیز
مثل من تردید کرده بود که برای تسکین کسی که سفر «کالبد رؤیا» را
درمی‌یابد، راهی وجود داشته باشد.

دیگر شکی در ذهنم نبود. چیزی در من مسافت میان شهرهای
آخاکا در مکزیک و توکسن در آریزونا را طی کرده بود. احساس راحتی
عجیبی کردم، گویی سرانجام از بار گناه سنگینی‌های یافته بودم.
در خلال سالهایی که با دون‌خوان گذرانده بودم، وقفه‌هایی در
تداوم حافظه‌ام وجود داشت. بودن من در توکسن یا او نیز یکی از این
وقفه‌ها بود. به خاطر آوردم که یادم نمی‌آید چگونه به توکسن رفته بودم.
به هر حال توجهی به آن نکردم. فکر کردم این وقفه‌ها نتیجه کارهای من
با دون‌خوان است. او همیشه خیلی دقت می‌کرد که سوءظن منطقی مرا
در حالت آگاهی طبیعی تحریک نکند، ولی اگر این بدگمانیها اجتناب‌ناپذیر
بود، همیشه توضیح مختصر و قانع‌کننده‌ای می‌داد و می‌گفت که ماهیت
اعمال ما موجب ناهماهنگی‌های وخیم حافظه می‌شود.

به دون‌خوان گفتم از آنجا که در آن روز هر دو در يك جا به هم
رسیدیم، در این اندیشه‌ام که آیا امکان دارد دو نفر یا بیشتر در يك
«وضعیت رؤیا دیدن» بیدار شوند. پاسخ داد:

— البته، مساحران کهن تولتك نیز به همین ترتیب گروه‌گروه به
تاشناخته می‌رفتند. یکی پس از دیگری می‌رفت. هیچ راهی برای دانستن
اینکه چگونه یکی دیگری را دنبال می‌کند وجود ندارد. خود بخود روی
می‌دهد. «کالبد رؤیا» این کار را انجام می‌دهد. آن روز تو مرا کشاندی
و من به دنبال آمدم، زیرا می‌خواستم با تو باشم.

می‌خواستم از او سؤالمهای زیادی کنم ولی همه به نظرم زاید آمد.
زیر لب گفتم:

— چه شد که ناوال زن را به یاد نیاوردم؟

دل‌تنگی و اضطراب شدیدی مرا فراگرفت. سعی کردم که دیگر شگین نباشم ولی ناگهان اندوه چون دردی تمام وجودم را فرا گرفت. گفتم:
— تو هنوز هم او را به یاد نمی‌آوری. فقط وقتی که پیوندگسایت جابجا شود، می‌توانی او را به خاطر آوری. او برای تو چون خیال‌است و تو نیز برای او چون خیالی. يك بار که در حالت آگاهی عادی بودی او را دیدی ولی او هیچ‌گاه تو را در حالت آگاهی عادی‌ش ندیده است. برای او، تو به همان نسبت يك شخصیت مبهمی که او برای تو است. با این تفاوت که ممکن است روزی بیدار شوی و همه اینها را یکی کنی. تو به اندازه کافی برای این کار وقت داری ولی او ندارد، زمانش سرآمده است.

می‌خواستم در برابر این بی‌عدالتی وحشتناک اعتراض کنم. در ذهنم ایرادهای زیادی آماده کرده بودم ولی هرگز آنها را بر زبان نیاوردم. لبخند دوزخ‌وان درخشان بود. چشمانش از خوشحالی و مودت‌گری صرغ می‌درخشید. حس کردم که منتظر حرفهای من است، زیرا می‌دانست چه می‌خواهم بگویم. این احساس مرا از حرف‌زدن بازداشت یا بهتر بگویم حرفی نزدم، زیرا پیوندگاه من دوباره خودبخود حرکت کرده بود و بعد دانستم که نمی‌توان برای فرصت‌نداشتن ناوال دلسوزی کرد، و من نیز نمی‌توانم به خاطر داشتن وقت شاد باشم.

دوستان افکارم را چون کتابی می‌خوانند. وادارم کرد که دریافتم را به آنها رسانم و دلیل احساس تأسف‌نخوردن یا شادی نکردن را بگویم. بعضی‌های حس کردم که دلیلش را می‌دانم ولی بعد سرخ را گم کردم.
او گفت:

— هیچ‌ان داشتن یا نداشتن وقت برابر است. هر دو یکی است.

— احساس غم چون احساس تأسف نیست. من بشدت غمگینم.

— چه کسی به غم اهمیت می‌دهد؟ تنها به اسرار فکر کن، اسرار مهم است. ما موجودات زنده هستیم. باید بسیریم و آگاهیمان را رها کنیم. ولی اگر بتوانیم رنگت آن را تغییر دهیم، چه اسراری انتظار ما را می‌کشد! چه اسراری!

شکستن مانع ادراک

تنگ گزروب، باز هم من و دون‌خوان در آخاکا آسوده‌خاطر در اطراف میدان گردش می‌کردیم. وقتی به نیمکت محبوب او نزدیک شدیم، کسانی که روی آن نشسته بودند، بلند شدند و رفتند. با عجله خود را به آن رساندیم و نشستیم. دون‌خوان گفت:

— به انتهای توضیحاتم درباره آگاهی رسیده‌ایم و امروز تو خودت به تنهایی دنیای دیگری می‌سازی و برای همیشه شك و تردید را کنار می‌گذاری.

نباید در کارهایت اشتباه کنی. امروز با بهره‌گیری از ابرآگاهی، پیوندگاہت را به حرکت درمی‌آوری و در آنی فیوضات دنیای دیگر را لمس می‌کنی.

تا چند روز دیگر که من و خنارو تو را در قلۀ کوهستانی ملاقات خواهیم کرد، تو همین کار را در حالت فروتر آگاهی عادی انجام می‌دهی. باید

در يك آن فيوضات دنيای ديگر را همسو کنی. اگر نتوانی مثل موردی معمولی که از پرتگاهی پرت شود، می‌میری.

او اشاره به عملی می‌کرد که باید به عنوان آخرین مرحله آموزشهایش در مورد سوی راست انجام دهم: پرش از قله کوه به ورطه. دون‌خوان اظهار داشت وقتی که سالکان بتوانند بدون کمک کسی و با شروع از حالت آگاهی عادی مانع ادراک را بشکنند، کارآموزیشان پایان می‌یابد. ناوال سالکان را به آستانه آن هدایت می‌کند ولی موفقیت بستگی به فرد دارد. ناوال پیاپی آنها را در وضعیتهایی قرار می‌دهد که به خودشان متکی شوند و بدین ترتیب آنان را می‌آزماید. ادامه داد:

— تنها نیرویی که می‌تواند همسویی را موقتاً متوقف کند، همسویی است. باید همسویی را که باعث درک و مشاهده دنیای روزمره می‌شود باطل کنی. برای پیوندگاہت وضعیت جدیدی «قصده کنی و با «قصده» به تشبیه آن برای مدتی نسبتاً طولانی دنیای دیگری بسازی و از این دنیا بگریزی.

بینندگان کهن هنوز هم تا امروز با مرگت مبارزه می‌کنند، بدین ترتیب که «قصده» می‌کنند پیوندگاہشان در مواضعی ثابت بماند که آنها را در هر يك از این هفت دنیا جای می‌دهد.

— اگر من در همسو کردن دنیای دیگر موفق شوم چه اتفاقی می‌افتد؟

— مثل خنارو که شبی درست در همین مکان به تو اسرار همسویی را نشان می‌داد، به درون آن می‌روی.

— به کجا خواهم رفت دون خوان؟

— می‌خواهی به کجا بروی! معلوم است، به دنیای دیگر.

— چه بر سر مردم و ساختمانها و خانه‌های اطراف و خلاصه هر چیز دیگری می‌آید؟

— تو توسط مانعی که شکسته‌ای یعنی مانع ادراک از همه اینها جدا خواهی شد. درست مثل بینندگانی که برای مبارزه با مرگت خود را دفن می‌کردند، دیگر در این دنیا نخواهی بود.

با شنیدن حرفهایش، کشمکش دردناکی در درونم آغاز شد. بخشی از من اعتراض می‌کرد که موضع دون‌خوان غیرقابل دفاع است. درحالی که بخش دیگرم بی هیچ چون و چرایی می‌دانست که حق با او

است.

از او پرسیدم اگر من وقتی که در خیابان و در وسط تیرافیک
لوس آنجلس هستم، پیوندگام را به حرکت درآورم چه اتفاقی می افتد.
با حالتی جدی پاسخ داد:

— لوس آنجلس چون بخاری در هوا محو خواهد شد ولی تو می مانی.
این رازی است که سعی می کنم برایت شرح دهم. خودت تجربه کرده ای
ولی هنوز آن را نضمیمیده ای، امروز می فهمی،

گفت که هنوز نمی توانم برای جایجایی به نوار بزرگ فیوضات
دیگر از نیروی محرکه زمین استفاده کنم ولی حالا که نیاز ضروری به
این جایجایی است، این نیاز به عنوان محرکی به من کمک می کند.

دو نخوان به آسمان نگریست و دستش را بالای سرش برد و کش و
قوسی به آن داد. گویی مدت زیادی آرام نشسته است و می خواهد خستگی
جسمیش را برطرف کند. به من فرمان داد گفتگوی درونیم را متوقف کنم
و به خاموشی درونی فرو روم. سپس برخاست و از میدان دور شد و
به من اشاره کرد که دنبالش بروم. خیابان فرعی خلوتی را پیش گرفت.
متوجه شدم که همان خیابانی است که کنارو نمایش همسویی را در آنجا
نشان داده بود. به محض به یاد آوردن این مطلب، دیدم کنار دو نخوان
در مکانی قدم می زنم که به نظرم خیلی آشنا آمد: دشت متروکی با شنهای
زرد رنگ که به نظر می رسید گوگرد باشند.

بعد به یاد آوردم که دو نخوان مرا صدها بار وادار به مشاهده این
دنیا کرده بود. همچنین به یاد آوردم که آن سوی این دشت متروک شنی،
دنیای دیگری وجود دارد که در نوری سفید و به غایت عالی، یکدست و
خالص می درخشد.

وقتی که این بار من و دو نخوان به درون آن گام نهادیم، حس کردم
نوری که از تمام جهات می تابید، نوری نیروبخش نیست ولی چنان
آرام بخش است که حس کردم مقدس است.

هنگامی که این نور مقدس مرا احاطه کرد، فکری منطقی در سکوت
درونیم شکفت. فکر کردم کاملاً امکان دارد که صوفیان و قدیسان این سفر
پیوندگام را تجربه کرده باشند. خدا را در قالب انسان و دوزخ را در
تپه های گوگردی دیده باشند و سپس شکوه و عظمت بهشت را در نور

افکار منطقی من بی‌درنگت زیر یورش آنچه درك و مشاهده می‌کردم. درهم شکست. آگاهی من از اشکال فراوان، چهره‌های مردان و زنان و کودکان در سنین مختلف و سایر اشباح درك‌ناپذیری احاطه شده بود که درخشش خیره‌کننده سفیدرنگی داشتند.

دو-خوان را دیدم که در کنارم راه می‌رفت و به من خیره شده بود. نه به اشباح دیگر ولی در لحظه‌ای که او را چون گوی درخشانی دیدم که چند قدم دورتر از من بالا و پایین می‌رفت، گوی حرکت ناگهانی ترسناکی کرد و به من نزدیکتر شد و من درون آن را «دیدم».

دو-خوان به خاطر من تابش آگاهی را به کنار انداخته بود. تابش ناگهان به چهار یا پنج رشته تار در سوی چپش تابید و در آنجا ثابت ماند. تمام تمرکز به آن بود، گویی چیزی مرا آهسته به درون لوله‌ای کشاند و من همزادها را دیدم. سه پرهیب تیره، دراز و خشک که مثل برگمایی در باد در اثر ارتعاش تکان می‌خوردند. آنها در زمینه صورتی شب‌نمایی قرار داشتند. در لحظه‌ای که نگاهم را به آنها متمرکز کردم، به محلی که بودم آمدند، نه با گام برداشتن، سریدن یا پرواز کردن. بلکه خود را با چند تار سفید که از وجودم خارج شده بود می‌کشاندند. سفیدی، نور یا تابش نبود. خطوطی بود که گویی با پودر گچ پررنگت ترسیم شده است. با سرعتی نه‌چندان کافی از هم پاشیده شدند و همزادها قبل از آنکه خطوط محو شوند بر سرم ریختند.

مرا می‌فشرده‌اند. عصبانی شدم و همزادها بی‌درنگت دور شدند. گویی آنها را تنبیه کرده بودم. دلم به رحم آمد و این احساس فوراً آنها را به سوی من کشاند. دوباره آمدند و خود را به من مالیدند. همان چیزی را «دیدم» که داخل نهر در آئینه «دیدم» بودم. همزادها تابش درونی نداشتند. جنبش درونی هم نداشتند. در آنها حیات نبود و با وجود این ظاهراً زنده بودند. آنها شکلهای عجیب و غریبی بودند که به کیسه‌های خواب با زیپ بسته شباهت داشتند. خط باریک در میان اشکال دراز آنها، آنان را این‌طور نشان می‌داد که دوخته شده‌اند.

اشکال دلپسندی نداشتند. این احساس که آنها کاملاً پسرای من بیگانه هستند. مرا ناراحت و بی‌حوصله کرد. «دیدم» که سه همزاد حرکت

می‌کشند، انگار به بالا و پایین می‌پریدند. تابش ضعیفی درون آنها بود. تابش قویتر شد تا عاقبت در یکی از همزاده‌ها بشدت درخشیدن گرفت. به محض دیدن آن با دنیای سیاهی رو برو شدم. منظورم این نیست که تاریک بود، اطرافم قیرگون بود. به آسمان نگریستم و نتوانستم در هیچ‌جای آن نوری بیابم. آسمان نیز سیاه بود و با خطوط و دایره‌های نامنظم در درجات رنگت سیاه پوشیده شده بود. آسمان به تکه‌چوب سیاهی می‌ماند که روی آن رگه‌های برجسته باشد.

به زمین نگریستم. پرزدار بود. گویی با تکه‌های چلبک دریایی پوشیده شده بود. تکه‌ها کدر نبودند ولی درخششی نیز نداشتند. چیزی بین این دو بود که هرگز در زندگی‌م ندیده بودم: چلبک دریایی سیاه‌رنگت. بعد صدای دیدن را شنیدم. آن صدا گفت که بیوندگاه من با نوار بزرگ دیگری از فیوضات دنیای کاملی ساخته است. دنیایی سیاه. می‌خواستم هر کلمه‌ای را که می‌شنوم جذب کنم. برای این می‌بایست تمرکز را دو نیم می‌کردم. صدا متوقف شد. چشمانم دوباره میزبان شد. من تنها چند خیابان آن طرفتر میدان با دوزخوان ایستاده بودم.

بی‌درنگ متوجه شدم که وقتی برای استراحت ندارم. بیموده‌امست که خود را تسلیم ترس کنم. همه نیرویم را جمع کردم و از دوزخوان پرسیدم آیا آنچه را که او انتظار داشت برآورده کرده‌ام. با اطمینان گفت:

— درست همان کاری را کردی که باید می‌کردی. بیا به میدان برگردیم و یک بار دیگر، برای آخرین بار گردش در اطراف این جهان کنیم.

نمی‌خواستم به عزیمت دوزخوان فکر کنم. بنابراین از او درباره دنیای سیاه پرسیدم. خاطره مبهمی داشتم که یک بار دیگر نیز آن را «دیده‌ام». گفت:

— آسانترین دنیایی است که می‌شود به آن دست‌یافت و از میان تجربیات، دنیای سیاه تنها دنیایی است که ارزش تفکر را دارد. تنها همسویی راستین نوار بزرگ دیگری است که تا به حال انجام داده‌ای. — این چیزها جایگاهی نهایی در طول نوار انسانی است ولی در درون همان نوار بزرگت، دیوار مه، آن دشت یا تپه‌های شنی زردرنگت، دنیای

اشباح، همگی جایجایی جانبی است که پیوندگامان وقتی که به وضعیتی
نظمی نزدیک می‌شود، انجام می‌دهند.

هنگامی که ما قدم‌زنان به میدان پازمی‌گشتیم، بریم توضیح داد که
یکی از ویژگیهای عجیب دنیای سیاه این است که فاقد آن فیوضاتی است
که در دنیای ما، زمان ما را به وجود می‌آورد. آنها فیوضات دیگری
هستند که نتایج دیگری به بار می‌آورند. بینندگان که به دنیای سیاه سفر
می‌کنند، احساس می‌کنند که ابدیتی را در آن گذرانده‌اند ولی این زمان در
دنیای ما به لحظه‌ای بدل می‌شود. با تأکید گفت:

— دنیای سیاه، دنیای هولناکی است، زیرا جسم را پیر می‌کند.
از او خواستم حرفهایش را توضیح دهد. گامهایش را آهسته‌کرد
و به من نگریست. به یادم آورد که خنارو یک‌بار سعی کرده بود این
مطلب را به شیوه‌ی سراسر خود برایم روشن کند. به من گفته بود ما
به اندازه‌ی ابدیتی در دوزخ راه رفته‌ایم، درحالی که در این دنیا حتی یک
لحظه هم سپری نشده است.

دون‌خوان اظهار داشت که در جوانی دچار وسوسه‌ی دنیای سیاه شده
بود، در حضور حامیش دچار تردید شده بود که اگر مدتی در آن دنیا
بماند، چه تفرقی می‌افتد. ولی از آنجا که حامیش ارزشی برای توضیح
قابل نبود، فقط به این کار اکتفا کرده بود که دون‌خوان را به دنیای سیاه
بفرستد تا خودن این مسئله را کشف کند. دون‌خوان ادامه داد:

— اقتدار ناول خولیان چنان خارق‌العاده بود که روزها طول کشید
تا من از دنیای سیاه بیرون آمدم.

— منظورت این است که روزها طول کشید تا پیوندگامت به حالت
عادی بازگشت، این‌طور نیست؟

— بله، همین‌طور است.

توضیح داد که ظرف چند روزی که در دنیای سیاه گم شده بود، لااقل
ده سال پیرتر شد. فیوضات درون پیلهاش فشار سالها می‌ارزه را به تنهایی
حس کردند.

مورد سیلویو مانوئل کاملاً متفاوت بود. ناول خولیان او را به
ناشناخته فرستاد، ولی سیلویو مانوئل با مجموعه‌ی دیگری از نوارها دنیای
دیگری ساخت. دنیایی بدون فیوضات زمان که اثر معکوس بر بینندگان

دارد. او هفت سال ناپدید شده بود و با وجود این احساس می‌کرد که فقط برای لحظه‌ای نبوده است. ادامه داد:

— ساختن دنیای دیگر ریظی به ممارست ندارد و به مقصد مربوط است؛ و انسان نمی‌تواند با جهش از این دنیاها خارج شود، درست مثل اینکه با کشی او را بکشند. می‌دانی، بیننده باید شجاع باشد. به محض آنکه مانع ادراک را بشکستی، دیگر به محل اولت در دنیا بازمی‌گردی. منظورم را می‌فهمی.

کم‌کم می‌فهمیدم منظورش چیست. خیلی دلم می‌خواست که به این اندیشه نامعقول بخدمت ولی قبل از آنکه این اندیشه به یقین بدل شود، دوزخوان با من حرف زد و خاطره‌ای را که من داشتم به یاد می‌آوردم از هم گسیخت.

گفت که خطر ساختن دنیاها دیگر برای سالکان در این است که این دنیاها همچون دنیای ما تملك پذیرند. نیروی همسویی چنان است که به محض آنکه پیوندگاه از وضعیت عادی خود درآمد، به توسط همسویی— های دیگری در وضعیتهای دیگری ثابت می‌شود. و این خطر برای سالکان وجود دارد که در انزوای تصورناپذیری باقی بمانند.

بخش منطقی و انتقادی من اظهار داشت که او را در دنیای سیاه چون گوی درخشانی دیده‌ام». بنابراین امکان دارد که انسان در آن دنیا با افراد دیگری باشد. پاسخ داد:

— فقط به شرطی که وقتی پیوندگاهت را حرکت دادی، اشخاص با حرکت دادن پیوندگاهشان به دنبالت بیایند. من پیوندگاه خود را هماهنگ با پیوندگاه تو جابجا کردم، در غیر این صورت تو با همزادها آنجا تنها بودی.

ایستادیم و دوزخوان گفت که زمان رفتن من فرا رسیده است. گفت: — می‌خواهم تو از تمام تغییرات جانبی میان‌بر بزنی و مستقیماً به دنیای کامل بعدی روی؛ به دنیای سیاه. چند روز دیگر بایستی خودت به تنهایی همین کار را انجام دهی. وقتی برای تلف کردن نداری. برای فرار از مرگت این کار را خواهی کرد.

گفت که شکستن مانع ادراک نقطه اوج همه کارهای بینندگان است. لحظه‌ای که مانع بشکنند، بشر و سرنوشتش معنی دیگری برای سالک

پیدا می‌کند. به خاطر اخصیت والای شکستن مانع، بینندگان جدید از عمل شکستن به عنوان آزمون نهایی استفاده می‌کنند. این آزمون عبارت است از پرتاب از قله کوهی به‌ورمه در حالت آگاهی عادی. اگر پرتاب سالک به‌ورمه دنیای روزمره را معجز نکند و قبل از رسیدن به عمق، دنیای دیگری نسازد، او می‌میرد. ادامه داد:

— کاری که تو می‌کنی، این است که این دنیا را معجز کنی. ولی به طریقی خودت باقی می‌مانی. این سنگر نهایی آگاهی است. همانی که برای بینندگان جدید معتبر است. آنها می‌دانند که پس از آنکه آگاهی، آنان را سوزاند، به طریقی این احساس باقی می‌ماند که هنوز هویت دارند. لبخندی زد و به خیابانی اشاره کرد که از محلی که نشسته بودیم، دیده می‌شد. خیابانی که در آن خنارو به من اسرار همسویی را نشان داده بود. گفت:

— این خیابان چون هر خیابان دیگری به ابدیت منتهی می‌شود. تنها کاری که باید بکنی، این است که در سکوت تام در آن به راه افقی، زمانش رسیده است. حالا برو! برو!

برگشت و از من دور شد. خنارو در گوشه‌ای منتظر او بود. دستی تکان داد و بعد با اشاره‌ای تشویق‌آمیز کرد به سویش روم، دون‌دون بدون آنکه به پشت سر بنگرد به رفتن ادامه می‌داد: خنارو به او پیوست. شروع به تعقیب آنها کردم ولی می‌دانستم که این کاری نادرست است. بجای این کار، جهت عکس را در پیش گرفتم. خیابان تاریک و ملال‌انگیز و سوت ز کور بود. تسلیم احساس شکست و بی‌کفایتی نشدم. در سکوتی درونی قدم زدم. پیوندگام با سرعت زیادی حرکت می‌کرد. سه همزاد را دیدیم. خط میان آنها باعث می‌شد این طسور به نظر بیایند که لبخند می‌زنند. احساس سبکی کردم و سپس نیروی بادمانندی وزید و دنیا را با خود برد.

پیگفتار

چند روز بعد، همه گروه ناول و کارآموزان در همواری قلعه کوهی گسرد هم آمدند که دونخوان در باره اش برایش حرف زده بود.

دونخوان گفت که هر يك از کارآموزانش با دیگران بدود گفته است و همه ما در حالتی از آگاهی هستیم که به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد احساساتی باشیم. گفت کینه برای ما تنها عمل وجود دارد، ما سالکان جنگجویی در مرحله جنگ تمام‌عیاری هستیم.

همه، بجز دونخوان، خنابو، پابلیتو، نستور و من کمی از قلعه هموار کوه دور شدند تا به من و پابلیتو و نستور اجازه دهند که به حالت آگاهی عادی وارد شویم.

ولی قبل از انجام این کارها دونخوان بازویمان را گرفت و يك بار دور قلعه کوه راه برد و گفت:

— تا لحظه‌ای دیگر «قصد» حرکت پیوندگاهتان را می‌کنید و هیچ‌کس به شما کمکی نمی‌کند، اکنون تنها هستید، باید به یاد آورید که «قصد» یا فرمانی آغاز می‌گردد.

بینندگان کمین می‌گفتند که اگر سالکی گفتگوی درونی داشته باشد، دست‌کم باید گفتگوی مناسبی باشد، این مطلب برای بینندگان کمین به معنای گفتگو دربارهٔ ساحری و تقویت درون‌بینی آنهاست. برای بینندگان جدید گفتگو نیست، بلکه دخل و تصرف منفک «قصد» توسط اوامر هوشیارانه است.

چندین بار گفت که این دخل و تصرف «قصد» یا فرمان خود شخص آغاز می‌شود، بعد این فرمان آنقدر تکرار می‌شود تا فرمان عقاب گردد، سپس در لحظه‌ای که سالک می‌آرزو به‌خوشی درونی دست می‌یابد، پیوندگاه حابجا می‌شود.

گفت که این واقعیت که امکان چنین تدبیری وجود دارد، برای بینندگان، چه کمین و چه جدید به دلایلی کاملاً متضاد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اصلاح از این مطلب به بینندگان کمین اجازه داد تا پیوندگاه خویش را در بیکرانی ناشناخته به «وضعیت‌های رؤیا دیدن» تصورناپذیری حرکت دهند. برای بینندگان جدید این امر یعنی سرپیچی از اینکه غذای عقاب شوند. یعنی گریز از عقاب توسط جایجایی پیوند-کاهشان به «وضعیت رؤیا دیدن» خاصی که آزادی کامل نامیده می‌شود.

توضیح داد که بینندگان کمین کشف کردند که می‌شود پیوندگاه را تا محدوده شناخته جایجا کرد و در حالت کامل ابرآگاهی نگاه داشت. آنها از آن موضع «دیدند» که جایجایی تدریجی و دائمی پیوندگاهشان به وضعیت‌های دیگری در فراسوی این محدوده امکان‌پذیر است، شاهکار خیرت‌آوری مملو از شجاعت زلی فایده اعتدال است. به همین علت هرگز نتوانستند حرکت پیوندگاهشان را برگردانند یا شاید هرگز نخواستند.

دون‌خوان گفت انسان‌های ماجراجویی که با این انتخاب مواجه هستند که در دنیای روزمره بمیرند یا در دنیاهای ناشناخته، ناگزیر دومی را برمی‌گزینند. و بینندگان جدید با دریافت این مطلب که پیشینیان تنها تصمیم گرفته بودند که محل مرگ خود را تغییر دهند، عاقبت به بیهودگی همه چیز پی بردند. به بیهودگی تلاش برای تسلط بر هموعانشان، به بیهودگی ساختن دنیاهای دیگر و مهربتر از همه به بیهودگی خودبزرگ‌بینی. گفت که یکی از بهترین تصمیمات بینندگان جدید این بود که آنها مرکز نگذاشتند پیوندگاهشان بجزر حالت ابرآگاهی به‌طور دائمی در وضعیت دیگری جایجا شود. در این حالت موفق شدند معمای بیهودگی را حل کنند و دریافتند که راه حل صرفاً در برگزیدن دنیای دیگر برای مردن نیست. بلکه گزینش آگاهی کامل یعنی آزادی مطلق است.

دون‌خوان اظهار داشت که بینندگان جدید با گزینش آزادی مطلق ناخواسته سنت پیشینیانشان را ادامه دادند و جوهر رزمندگان با مرگ شدند.

توضیح داد که بینندگان جدید کشف کردند اگر پیوندگاه را پیوسته تا محدوده ناشناخته جایجا کنند و دوباره به وضعیت در مرز شناخته برگردانند، در صورتی که ناگهان رها شود، چون برق از تمام

پيله بشر مي گذرد و همه فيوضات درون پيله را يکباره همسو مي کند.
دون خوان ادامه داد:

— بينندگان جديد در آتش نيروي همسويي مي سوزند، در نيروي
داراده که آنها در اثر زندگي بي عيب و نقص آن را بدل به نيروي
مقصده مي کنند. مقصده، همسويي تمام فيوضات کهربايي رنگت آگاهي
است، پس صحيح است اگر بگوئيم آزادي مطلق، آگاهي مطلق است.
— دون خوان همه شما همين کار را خواهيد کرد؟

— يقيناً اگر به اندازه کافي انرژی داشته باشيم همين کار را خواهيم
کرد. آزادي هديه عقاب به بشر است. بدبختانه تعداد کمی از انسانها
مي فهمند که برای پذيرش يك چنين هديه باشدکوهي فقط به انرژی کافي
نياز داريم.

حالا که فقط به اين انرژی نياز داريم، پس بايد به هر قيمت که باشد در
انرژیمان صرفه جويي کنيم.

پس از آن دون خوان ما را به حالت ابرآگاهي فرستاد. در شامگاه من
و پابلتو و نستور به ورطه پريدیم و دون خوان و گروه ناولش در آتش
درون سوختند. آنها به آگاهي مطلق رسيدند، زیرا برای پذيرش اين
هديه آزادي هوش رها، انرژی کافي داشتند.

نه من و پابلتو و نستور در اعماق اين دره تنگت مردیم و نه ديگر
کارآموزانی که زودتر از ما پريده بودند، زیرا سرگتر به اعماق آن
نرسيدیم. همه ما تحت تاثير چنين عمل وحشتناک و درکناپذيري که پرش
به سوی مرگمان بود، پيوندگاشمان را حرکت دادیم و دنياهای ديگر را
ساختيم.

اکنون می دانيم که جان بدر برده ايم تا ابرآگاهي را به یاد آوريم و
به خويشتن خويش زميم. همچنين می دانيم که هرچه بیشتر به یاد آوريم،
به همين نسبت شادی و شگفتي ما افزايش می يابد و بیشتر از آن شك و
ترديد ما، پريشاني ما.

حال گويي تنها برای اين مانده ايم که با ژرفترين و بنيادی ترين
سؤالات را درباره طبيعت و سرنوشت بشر، خود را بيازاريم تا زمان آن
فرارسد که انرژی کافي داشته باشيم که نه تنها صحت و سقم آموزشهای
دون خوان را معلوم کنيم، بلکه خود نیز هديه عقاب را پذيرا شويم.



۱۱۵۰ سال